



## #پارت\_1

با صدای پچ پچ بلند شدم دیدم هوا تاریک شده رفتم سمت در اتاق باز بود رفتم بیرون دیدم مامانم و بابام در مورد من حرف میزنن

مامانم منو که دید گفت: بیا تپش چایی ریختم بیا بخور

یه لحظه هم من شوکه شدم و هم مامانم  
مامانم منو دید یعنی اوکی شده بودم و دیگه نامرئی نبودم

من چم شده بود نمیدونم  
به ساعت نگاه کردم نزدیکای ۹ بود

نبات به همراه آرمین وارد پذیرایی شدند  
نبات که منو دید جیغ زد و گفت: وای وای باورم نمیشه درست شدی

با صدای جیغ بلند نبات از خواب پریدم  
انگاری که خواب بوده باشم  
نفس نفس میزدم و عرق کرده بودم شبیه کابوس بود  
اینجا کجاست؟  
هیچ شباهتی به اتاق خودم نداشت حتی شبیه اتاق آرمین یا خونمون یا اتاق نبات هم نبود

یه سوزش بدی تو گردنم حس میکردم  
بدنم کرخت و بی حس بود انگاری که هزار سال بوده باشه خوابیدم

## #پارت\_2

به سمت راستم که چشمم چرخوندم دم و دستگاه های پزشکی دیدم که وصله به من ولی بدتر همه چی تخت بغلیم نبات بود  
که خوابیده بود

عجیب تر اینکه این اتاق نسبتاً بزرگ بیمارستان حتی هیچ پنجره‌ای هم نداشت

با خودم گفتم حتماً بیمارستانم الان مامانم با بابام یا آرمین میاد از شون میپرسم که چه اتفاقی افتاده

هیچی یادم نمیومد من چرا اینجا چجوری اومدم اینجا؟؟ هرچی به مغزم فشار میاوردم که یه چیزی یادم بیاد ولی انگار نه انگار

سعی کردم از تخت بلند شم ولی سخت بود چون سیم‌هایی به سرم وصل بود که نمیداشت راحت تکون بخورم. یهو متوجه شدم عین کلاه گذاشته و برداشته میشه اونو برداشتم

واقعا بدنم کرخت بود. به هر سختی بود بلند شدم و رو تخت نشستم  
حالت تهوع داشتم سرم گیج میرفت

اینجا چه خبره، چه اتفاقی افتاده، یه عالمه تخت اینجا بود که دور تا دور اتاق بود. روی همشون یک نفر دراز کشیده و بیهوش بود

### #پارت\_3

به هر نفر دستگاه‌های پزشکی وصل بود  
نمی‌تونستم درست بشینم خواستم باز تخت برم پایین برم سمت نبات بیدارش کنم ولی

آسانسوری که ته راهروی که به این اتاق شیشه‌ای نسبتاً بزرگ وصل بود باز شد و چند تا پزشک اومدند تو اتاق در شیشه رو باز کردند اومدند تو

شک کردم به وضعیت اینجا، اینجا شاید بیمارستان بوده باشه ولی اصلاً بیمارستان معمولی نیست

سریع خودمو به خواب زدم تا متوجه بیداریم نشند

همین که اومدن تو تقسیم شدن و کنار هم نبودند. یکی از پزشک‌ها داشت می‌ومد سمت ما که اون یکی صداش کرد. گفت:  
بیا اینجا

این پزشک که داشت میومد سمت ما گفت: یه لحظه دستگاه این انگار قطع شده بزار وصل کنم بعد

از تعجب دهنم باز مونده بود از ترس زبونم بند اومده بود  
مگه اینجا ایران نیست؟ پس چرا این پزشکا دارن انگلیسی بدون لهجه فارسی اونم غلیظ انگار که از اول زندگیشون  
انگلیسی حرف بزنن، صحبت میکنند

## #پارت\_4

با خودم فکر کردم و به مغزم فشار آوردم و مغزم رو به کار گرفتم  
فهمیدم که این جا بودن من و این همه آدم و بیهوش بودن همه صدر در صد بی ربط به این دستگاه ها نیست

هر چی فکر میکردم بیشتر چیزی یادم نمیومد  
جز اینکه نبات الان کنارمه و این جا ایران نیست و یه خاطره گنگ از خوابایی که داشتم میدیدم

احتمال زیاد این خواب هایی که هم که میدیدم ربطی به قضیه داره  
قضیه برام بو دار و جدی شد  
پزشکا رفتن

بلند شدم همون سیمی که دوباره بهم وصل کرده بود رو در آوردم تا دوباره بیهوش نشم و خواب های عجیب غریب ببینم

به سختی داشتم سعی میکردم از تخت پایین برم

این دفعه درستو حسابی به اطراف و این اتاق شیشه‌اش لعنتی نگاه کردم

سیمی از دستگاه خارج شده و بود و رو در آوردم یکی از سیم های دستگاه رو هم در آوردم الکی انداختم تا کسی متوجه  
نشه

بلند شدم رو تخت نشستم

یکم به مانیتور دستگاه ها و اطراف نگاهای انداختم

نگاهم به دستم که سیمی مثل سرم بهم وصل بود افتاد یهو یه فکری به ذهنم اومد

## #پارت\_5

که این سیمی که از دستگاه جدا کردم هیچه و باید بتونم این شبه سرم لعنتی رو بکنم تا بتونم بلند شم

از چسب سرم گرفتم و کندم یکم خون اومد از دستم

وقتی سرم رو در آوردم سیم دستگاه رو که در آورده بودم باهانش چفت کردم و تمام سعی و توان خودمو گذاشتم که از جام بلند شم

به سختی با کرختی بدنم تونستم از جام بلند شم تلو تلو میخوردم و روی پام بند نبودم

سوزش گردنم اذیتم میکرد. اینبار دستم رو گردنم کشیدم به برآمدگی حس کردم

یهو خوردم زمین چون اصلا رو پام بند نبودم. سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم

یه سطل آشغالی که کنار تخت دیدم سریع خودمو بهش رسوندن و عق زدم. حالم بد شد و بالا آوردم ولی چیزی نبود

حس کردم اصلا یک مدته هیچی نخورده باشم

بلند شدم. کرختی بدنم بد بود

## #پارت\_6

یهو سوزش و گزگز گردنم یادم افتاد دستم رو بردم سمت گردنم و ناخودآگاه چشمم خورد به بقیه که رو تخت ها بیهوش بودن دیدم همه یه رد سرخ خون مرده که برای بعضی های قدیمی تر و برای بعضی ها جدید بود

متعجب داشتم فکر میکردم که متوجه گوناگونی دستگاه های هر فرد شدم که بهشون وصل بود

یعنی دستگاه هر فرد متفاوت از دیگری بود

دستگاه ها داشتن علائم حیاتی هر فرد رو نشون میدادند. یه دستگاه دیگه هم بود که سر در نیاوردم

عین پازل کنار هم چیدم  
صحبت کردن انگلیسی پزشکی ها، کبودی گردن همه که مثل سوختگی بود، دستگاه های متفاوت و سرم ها فقط یک چیز  
رو نشون میدادن

یهو انگار به سطل آب یخ ریختن رو سرم

همه‌ی ما برای یک چیز اینجا بودیم  
در واقع موش آزمایشگاهی یک عده که مشخص نبود هدفشون از این کار چه چیز وحشتناکیه

## #پارت\_7

دستگاه های علائم حیاتی مثل سیخ رفتن تو چشم

اینا داشتن از یک جا اینجا رو چک میکردن پس به دور و اطراف نگاه کردم و دنبال دوربین گشتم

ولی برخلاف تصورم دوربینی نبود ولی دستگاه های علائم حیاتی احتمالا هنوز بود که یک نفر چک بکنن

یهو صدای آسانسور منو به خودم آورد و به دور و اطراف نگاه کردم. قطعا فرصت برگشتن به تخت و خودمو به خواب  
زدن نداشتم

ولی با دیدن شوکر روی میز خالی گوشه اتاق شیشه‌ای چشمم برق زد

شوکر رو برداشتم به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم. جوری که طرف منو نبینه، قلبم داشت تو دهنم میزد

اصلا نمیخواستم به این فکر کنم که شاید به جای یک نفر چند نفر باشن چیکار کنم

در آسانسور باز شد

## #پارت\_8

در آسانسور که باز شد یک زن که روپوش سفیدی پوشیده بود و نشون میداد پزشک این مکان خوفناک هستش اومد تو. حواسش به اطراف نبود؛ یعنی انگار برای سرکشی نیومده بود. بلکه اومده بود یه کار خاص و از قبل تعیین شده رو انجام بده.

ترسیدم متوجه تخت خالیه من بشه.  
پس باید سریع دست به کار میشدم.  
چون جونم در خطر بود.

یواش یواش جلو رفتم جوری که متوجه صدای پام نشه.  
هیچی رو نمی دیدم انگار مغزم کار نمیکرد فقط میخواستم یک کار انجام دهم.

انگار میخواستم انتقام این درد لعنتی گردنم بود و کم نمیشد رو بگیرم.

رفتم جلو تر درست پشت سر زن...  
احساس میکردم متوجه اینکه یک نفر پشت سرشه شد....

به همین خاطر سریع دست به کار شدم.  
شوکر رو دقیقا همون جایی که گردنم درد میکرد گذاشتم.

زن بیهوش جلوی پام به زمین افتاد.

با شوک بهش نگاه کردم هنوز باورم نمیشد که من این کار رو کرده باشم.  
ولی....

## #پارت\_9

وقت کم بود و احتمال اینکه یک نفر ناغافل از راه برسه زیاد بود  
در نتیجه یه فکری به سرم زد

چند ثانیه فقط چند ثانیه که برای من هزاران ساعت بود صبر کردم و فکر کردم

چرا که نه  
میتونستم همین کار رو بکنم

سریع روپوش زن رو درآوردم و پوشیدم که اگر کسی هم از راه برسه داستان خودم رو براشون تعریف کنم

بگم که از تخت بلند شده بود و در حال فرار بود که من گرفتمش

به همون خاطر سریع ولی دیگه با خیال نسبتاً آسوده‌تر از چند دقیقه پیش زن رو کشون کشون به سمت تختی که خودم روش بیهوش بودم بردم

زن رو به سختی بلند کرده و رو تخت گذاشتم  
حس کردم که میتونم خودم سرم رو به دستش وصل کنم  
ولی کار اشتباهی بود چون آگه به هوش میومد مرگم حتمی بود پس چسب سرم رو همونجوری به دستش زدم جوری که کسی شک نکنه که یک چیزی اشتباهه

سیم های دستگاه‌ها رو چک کردم که اوکی باشن  
و علائم حیاتی‌ش رو تو مانیتور بندازه

صدای آسانسور اومد  
وحشت زده به اطراف نگاه کردم

## #پارت\_10

خواستم قایم شم ولی جایی تو اتاق نبود و هم ریسکش زیاد بود  
تازه روپوش پزشکی هم تنم بود

با خودم گفتم هر چه بادا باد من که تا اینجاشو اومدم پس بقیشم میرم

فقط شانس آوردم که لباسی که پوشیده بودم یقه‌ش بلند بود و زخم گردنم دیده نمیشد  
پس سعی کردم آرام باشم

خودم رو اونجا مشغول نشون دادم

زیر چشمی داشتم به طرف آسانسور نگاه میکردم  
یک آقای اومد تو

سلامی به من کرد  
نمیدونم از کجا انگلیسی رو بلد بودم که منم سلامی کردم و جریان رو جوری که شک نکنه تعریف کردم

با سر تاییدی کرد و گفت: شما از پزشکان تازه اینجا هستید یا پزشکان قدیمی؟

پس پزشکان تازه و جدید اومدن اینجا میتونستم خودم رو جای یکی از اونا بزنم

با اینکه از سوالات مشخصه حتی پزشک ها هم همدیگر رو نمیشناسن تازه و قدیمی نداره

## #پارت\_11

اهم سمت تختی که من روش خوابیده بودم و الان اون زنی که من خودمو جاش زدم رفتیم. اون مرد گفت: اینجا شخص هارو با شماره تخت میگن الان این دختره که میخواست فرار کنه و شما مانعش شدید مریض شماره ۴۲۸ هستش

یک سرنگ از جیبش درآورد و قبل وصل کردن سرم یک آمپولی زد و بعد سرم رو وصل کرد

گفت: این آمپول نمیزاره فعلا بیدار شه تا داروها اثر کنه و دیگه نتونه بلند شه

با سر تایید و تشکری ازش کردم

گفت: شما رنگ صورتتون به زردی میزنه حالتون خوبه؟

خواستم بگم مگه به شما مربوطه یادم افتاد طرف پزشکه پس سعی کردم بدون دروغ ولی با نگفتن بعضی چیزها حرف بزنم

گفتم: نه فقط به کم حالم بد شد وگرنه اوکیم

از جیبش شکلاتی درآورد و گفت پس تا وقتی غذا رو بدن اینو میل کنید تا دوباره حالتون بد نشه یا فشارتون بیفته

با لبخند تشکری کردم و شکلات رو گرفتم

اون اونجا موند چون گفت که میخواد چند تا مریض دیگه رو ویزیت کنه بازم خیلی تشکر کرد بابت گرفتن اون زن

ولی نمیدونست که اون زنی که فرار کرده خودمم نه اونی که رو تخت خوابیده

## #پارت\_12

رفتم سمت آسانسور و سوارش شدم

طبقه زیرزمین و فقط دو طبقه رو زمین بود ۲۱

داشتم شاخ درمیآوردم این دیگه چی بود چرا باید اینجوری باشه

ما طبقه منفی ۱۹ بودیم خواستم برم طبقات پایین تر یعنی منفی بیست و بیست و یک ولی نداشتن برم تو گفتن در حال تعمیرات است و مریض در این طبقه نیست

به همین خاطر رفتم طبقه منفی ۱۸  
از آسانسور که خارج شدم مثل طبقه منفی ۱۹ بود  
در آسانسور به یک راهرو بلند و تنگ که وقتی توش میرفتی سمت چپ کنار دیوار یک میز و صندلی با یک عالمه کاغذ بود باز میشد

کنار میز یه کمد بود که پرونده های زیادی توش بود  
سمت راست روبروی میز و صندلی یک اتاقک تقریبا شیشه‌ای بود چون مات بود شیشه‌هاش و دیدن توی اتاقک یکم سخت بود  
ولی

## #پارت\_13

ولی به سختی دیدم که توی اتاقک یه تخت جدا با دستگاه های عجیب غریب بود که مشخص نبود اصلا برای چیه؟

یه در دیگه باز با دیوار های شیشه ای بود که دور تا دور اتاق تخت چیده شده بود وسط اتاق خالی بود تقریبا شمردم ۲۵ تخت بود

همونجوری که داشتم از پشت شیشه به تخت ها نگاه میکردم و حس میکردم دنیا داره رو سرم میریزه که با صدای یکی به خودم اومدم

برگشتم نگاه کردم سرپرست طبقه بود و مخاطب حرفش من بودم

گفت: خانم‌دکتر اگه امکانش باشه مریض تخت ۴۶۷ رو چک کنید

با سر تاییدی کردم و در شیشه‌ای باز کردم واردش شدم اینجا چچور جاییه که مسئولاش هم کارکنارو نمیشناسن برام عجیب بود که حتی یه نفرم اسمی صدا نمیزد  
انگار بیرون ایستادن و نگاه کردن خیلی راحت تر بود  
با وارد شدن حس کردم اکسیژن به اندازه کافی به ریه‌هام نمیرسه و انگار اصلا اینجا اکسیژنی نیست

## #پارت\_14

خیلی سخت بود با هر قدمی که برمیداشتم انگار روی مین های جنگی پا میذاشتم. با دیدن اون همه ادم بیهوش پاهام سست شده بود یعنی کدوم ادم کثیفی این کارو کرده؟ اصلا هدفش چیه؟ داشتم دیوونه میشدم

به هر ضرب و زوری بود خودم رو به شماره تختی که سرپرست گفته بود رسیدم و سریع با اینکه هیچی نمیدونستم چک کردم و برگشتم در رو که باز کردم تا خارج بشم در رو باز کردم خارج که شدم یه نفس عمیقی کشیدم یه عالمه اکسیژن به ریه هام فرستادم

به سرپرست نگاه کردم که منتظر نگام میکرد گفتم: مشکلی نداشتند رفتم سمت آسانسور دكمه رو زدم باز که شد سریع خودمو توش انداختم در که بسته شد انگار هزار ساعت بود که تو این یه طبقه بودم درحالی که فک کنم ۱۵ دقیقه هم نمیشد

به سمت آینه آسانسور برگشتم انگار واقعا بمب خورده بود بهم. شبیه میت ها شده بودم منی که همیشه کلی به خودم میرسیدم و یکسره با موهام ور میرفتم سر و صورت و موهام تو یه وضعی بود که نگم

یه دستی که موهام و صورتم کشیدم موهامو هم محکم بافتم بعد گوجه ای کردم که باز نشن

## #پارت\_15

در آسانسور باز شد یه طبقه پایین تر رفتم یعنی طبقه منفی ۱۷ این طبقه هم سرکشی کردم مثل دو طبقه قبل بود

به همه طبقات همونجوری سرکشی کردم. همه طبقات بلااستثنا مثل هم بود انگار فقط وارد همون طبقه اول میشدم بالاخره رسیدم طبقه منفی یک با خودم گفتم این طبقه رو هم ببینم میرم به نبات یه سری میزنم و یه سرو گوشی آب میدم ببینم اونجا چه خبره از وقتی که اومدم

یه جوری خسته بودم انگار ۴ یا پنج ساعت سرپا بودم البته

البته به نظرم درست میومد چون تو طبقات نه ساعتی بود و نه پنجره ای که گذشت زمان رو دقیق متوجه بشم یعنی چند روز اینجا بودم؟ باهامون کاری هم کردن یعنی؟ اصلا با مغزامون کار دارن یا برای کارهای وحشتناک تری اینجا مییم همینجوری که داشتم با خودم فکر میکردم در آسانسور باز شد

عجیب بود

## #پارت\_16

طبقه منفی یک با باقی طبقات متفاوت بود. خوشحال از اینکه بالاخره بجای ادمای بی جون رو تخت و چیزای تکراری ممکنه چیزای به درد بخور ببینم از آسانسور پیاده شدم این طبقه راهرو نداشت

مستقیم وارد سالن اجتماعات طور نسبتا بزرگ که یک میز نسبتا بزرگ با تعداد صندلی های زیادی بود که کاملا مجهز به کامپیوتر و مشخصا اینترنت بود پس همه ی همه اینجا زندانی نبودن و میتونستم اطلاعات بیشتری به دست بیارم حتی شاید تونستم به رئیس زنگ بزنم؟ ولی این نظریه رو رد کردم چون آگه حتی به درصد گوشیا شنود بشن درجا هم خودم هم اون رو لو میدم پس جا واسه عجله کردن نبود

روی دیوار یک ساعت دیواری بزرگ بود که ساعت ۷ و ۴۳ دقیقه رو نشون میداد  
نمیدوستم ۷ صبحه یا ۷ شب؟؟

داختم همونجوری بر و پر دور و اطراف رو نگاه میکردم که یک نفر از ته این سالن کنفرانس داشت میومد طرفم

دلم هوری ریخت با خودم گفتم که حتما متوجه قضیه شده  
ولی وقتی بهم رسید خیلی خوب و با خوش رویی بهم خوش آمد گفت: شما باید از پزشک های تازه جذب شده باشید  
درسته؟

## #پارت\_17

باخودم چرا که همه چی خودش درست شده چرا از این موقعیت استفاده نکنم

یه لبخند کوتاهی زدم و گفتم: بله

گفت: بسیار هم عالی؛ اینجا سالن کنفرانس این مجموعه هستش  
و به ته سالن که یه دری اونجا بود اشاره کرد و ادامه داد: اون در به اتاق پزشکا میره که میتونی بری اونجا و اتاقت رو پیدا کنی

همه پزشک های تازه اومدن و فقط شما مونده بودید. شماره اتاقتون ۱۰۸ هست. سوالی دارید تا اینجا؟

با سر تایید کردم و گفتم: نه سوالی ندارم

با لبخند ادامه داد: بسیار عالی  
یکم بعد شام رو میارن. وعده ها سر ساعت مشخص توزیع میشه. صبحانه ساعت هفت و نیم صبح، ناهار ساعت یک ظهر و شام ساعت ۸ شب داده میشه که میاید در این سالن و میگیرید

علاوه بر این‌ها میان وعده هم یه میزی جلوی در اتاق هرکس هم هست که اونجا قرار میگیره. میان وعده صبح ساعت ده و نیم صبح و میان وعده بعد از ظهر ساعت چهار داده میشه که جلوی در هرکس گذاشته میشه

با سر تایید کرد

## #پارت\_18

ادامه داد: اینجا همه چی دقیق و با برنامه هستش باید دقیق باشید یک سری چیز های توی اتاقون هست که کمکتون میکنه از جمله ساعت مچی که حتما ازش استفاده کنید

و اینکه در مورد این مکان باید توضیح بدم که اینجا یک مکان آزمایشگاهی فوق سری است که وارد این مکان میشوند دیگه اجازه خروج ندارند و فقط مواردی رو که قراره بدونید که ما میخوایم بدونید و کمتر و نه بیشتر

ادامه داد: خب میرسیم به مریض ها؛ هر پزشک در این مجموعه پنج مریض داره. الان به دلیل اینکه مشکلی پیش نیاد ۱۰ تا پزشک از پزشک‌های قدیمی رو به کیس های جدید و پزشک‌های جدید مثل شما رو به کیس های قدیمی که نسبتاً شرایط استیبیلی دارند میدیم با سر تاییدی کردم

دوباره با لبخند ادامه داد: و نکته آخر اینکه طبقه شما، طبقه منفی نوزده هستش؛ اون طبقه چهار پزشک داره و تو میشی پنجمی. فردا صبح میری و مریض های خودتو تحویل میگیری شروع کار هم بعد از صبحانه ساعت هشت تا هشت و نیم حضور غیاب میشید و ساعت دوازده و نیم میاید برای ناهار و ساعت ۲ دوباره ساعت کاری هستش تا ساعت ۷ شب میتونید به همکارهاتون چه در طبقه خودتون چه در طبقه‌های دیگه کمک کنید ولی نباید مزاحمت ایجاد کنید

## #پارت\_19

با دست اشاره کرد و گفت: تمام نکات رو گفتم اگر هر زمانی سوالی داشتی من در خدمتم الانم بفرمایید شامتون رو تحویل بگیرید

با لبخند تشکری کردم و راهی جایی که غذاهای شام رو میدادن رفتم

بعد از گرفتن غذا در ظرف یکبار مصرف با قاشق چنگال یکبار مصرف مثل باقی پزشک‌ها راهی اتاقم شدم

دم در اتاقم میان وعده عصر گذاشته شده؛ یک شیر با کیک و یک میوه  
اونم رو هم برداشتم و وارد اتاق شدم

تم اتاق تقریبا سفید سرمه‌ای بود اتاق به چند اتاقک کوچک تقسیم شده بود  
ولی از ورودی تقریبا همه چی دیده میشد  
سمت چپ یک در داشت که مطمئنا سرویس بهداشتی بود رفتم توش رو نگاه کردم درست حدس زده بودم

سمت راست دوتا نشیمن دو نفره به رنگ سرمه‌ای با بالشتک های سفید بود و یا تلویزیون روبه روش  
پشت نشیمن ها آشپزخونه کوچیک با کابینت های سرمه‌ای و سفید و امکانات تقریبا میشه گفت مجهز بود

## #پارت\_20

بغل تلویزیون سمت چپ به دیوار نازکی بود که یکی از نشیمن ها به اون دیوار تکیه داده بود  
پشت اون دیوار اتاق خواب بود، یک تخت تک نفره که ملاقهش مثل باقی اتاق سرمه‌ای و بالشت سفید بود با یک کمد  
برای وسایل

در کل اتاق باحالی بود با اینکه رنگ سرمه‌ای یکم دلگیره ولی ترکیبش با سفید اونم تو وسایل باعث شده بود متنوعترین  
تمی باشه که تا به حال دیدم

بیخیال و ارسای دقیق و جزئی شدم و به همین کلی بودن اکتفا کردم  
چون گشنه بودم با همون غذای تو دستم که کل اتاق رو گشته بودم راهی آشپزخونه شدم  
آشپزخونه با یک کانتر از بخش نشیمن جدا شده بود  
روش یک ساعت مچی بود و یک ساعت دیواری هم به دیوار که هم اتاق دیده میشد و هم آشپزخونه و هم از نشیمن

ساعت مچی رو برداشتم و دستم کردم  
با نبض دست کار میکرد وقتی در میاوردی از کار میوفتاد ولی وقتی میزدی خودش ساعت رو تنظیم میکرد. جلال الخالق  
حس میکردم تو فیلم امریکاییم

## #پارت\_21

غذا رو گذاشتم رو کابینت که بیام بخورم و بقیه وسایل رو تو یخچال کوچیک سفید رنگی که ته آشپزخونه بود گذاشتم

تو یخچال هم همه چی بود. هم جیره خشک و هم میوه و باقی مواد غذایی

غذا رو برداشتم رفتم نشستم رو نشیمن و تلویزیون رو روشن کردم و شروع کردم به خوردن غذا

ظاهرا تیوی به شبکه های اصلی وصل نبود و فقط ده، پونزده تا فیلمی که از قبل تعیین و تنظیم شده بود رو نشون میداد

بیخیال یکی از فیلم ها رو انتخاب کردم و شروع به دیدنش کردم

غذام رو که تموم کردم همون جا دراز کشیم  
اونقدری خسته بودم که همونجا خوابم گرفت

با دیدن کابوس از خواب پریدم. دیدم کل اتاق تاریکه تاریکه فقط یه نور کوچیک از یه پنجره خیلی کوچیکی که بالای کمد  
و روبهروی تخت بود و موقع اومدنم تو اتاق ندیده بودمش به اتاق میزنه

## #پارت\_22

ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم ساعت ۳ شب رو نشون میداد  
رفتم چراغ رو بزنم که روشن بشه  
هرچی کلید برق رو روشن و خاموش کردم روشن نشد

اینجا از خاموشی شب و ساعت خاموشی به من چیزی نگفته بودن

بیخیال راهی تخت شدم و همونو گرفتم خوابیدم

صبح با صدای آلام بیدار شدم  
ولی من دیشب آلامی تنظیم نکرده بودم  
دیدم روی پاتختی یه ساعت کوچکی قدیمی هستش که از قبل خودشون تنظیم کردن برای ساعت هفت و نیم صبح

بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از شستن صورتم و شونه کردم موهام و بستنشون اومدم بیرون  
البته موهام زیاد بلند نبود یکم پایین شونه هام بود

دیروز انقدر خسته بودم دوش نگرفتم به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود. وقت برای دوش نداشتم برای همون با خودم  
گفتم شب که برمیگردم میرم

## #پارت\_23

رفتم بیرون دیدم همه جمع هستن تو سالن و میرم برای صبحانه

یک دری سمت چپ قرار داشت که میرفت سمت سالن غذا خوری همه اونجا بودن  
رفتم تو صف و صبحانه رو گرفتم  
دوتا نون تست با مربا و کره بود که خودشون آماده کرده بودند و با یک لیوان شیر

بعد خوردن صبحانه همون خانومی که دیشب باهام صحبت کرده بود اومد تو غذاخوری و گفت: آگه تموم شدید میتونید  
برید برای رسیدگی به بیمار اتون

من که اصلا نمیدونستم قراره چیکار کنیم. پس بلند شدم رفتم سمت همون خانومه و گفتم: ببخشید قراره چیکار کنیم؟

باخوشرویی گفت: اول صبح که میرید بالا سر مریض هاتون به چک کلی میکنید و داروهایی که از قبل برای هر مریض  
به سرپرست طبقه داده شده میدید. و بعد از ظهر هم به چک از بدنتشون، مردمک چشماتشون، نبضشون میگیرید. و در نهایت  
گزارش روز رو وقت اومدن به اینجا جلوی ورودی برای طبقه به بخش جدا هست که اونجا میزارید

## #پارت\_24

سری به نشونه تایید تکون دادم و به سمت اسانسور راه افتادم با وارد شدنم چهار تا پزشک دیگه دیدم که دو مرد و دو زن  
بودن که حدس زدم مال یه طبقه باشن چون عددای رو لباسشون به ترتیب 91، 92، 94 و 95 بود به لباسم نگاه کردم  
عدد منم 93 بود پس اونا هم با من طبقه منفی 19 بودن دکمه اسانسور رو زدن و حرکت کردیم  
با رسیدن به طبقه مورد نظر دونه دونه پیاده شدن که منم پشت سرشون رفتم یکیشون دختر جوانی بود که به قیافش  
میخورد تازه 20 سالش باشه برام عجیب بود چون ظاهرا اکثرا متخصصای ماهری بودن

الان یکی از مهم ترین سوالات این بود که این همه پزشک که کلی درس خوندن تا به اینجا برسن و اکثرا سن بالا هستن به  
چه قیمتی حاضر شدن بیان همچین جایی یعنی اونارم دزدیده بودن؟

باید تو یه زمان مناسب از یکی میپرسیدم همون دختر جوان بنظر مناسب میومد چون معلوم بود خیلی شیطون و کنجکاو

فرصت حرف زدن باهاشو گذاشتم یکم دیگه و سعی کردم دقت کنم که چیکار میکنن چون بالاخره برا موندگاری اینجا باید  
عصای دستشون میشدم و آگه قرار بود شیفتی عوض بشه هم انقدر به من اعتماد داشته باشن که منو نگه دارن

## #پارت\_25

به دستای مردی که از همشون بنظر باتجربه تر بود نگاه کردم و شروع کردم به تقلید کردن اول سیم متصل به دست مریض رو تکون داد تا مطمئن بشه کیپه بعد به دستگاه علائم حیاتی نگاه کرد و اطلاعات رو یادداشت کرد به چشمش نور انداخت و در اخر به سرمش از امپول رو میز زد همه کاره‌اش رو با حوصله دنبال کردم

تو 4 مریض دیگم هم همون کارهارو تکرار کردم کلا یادگیری تو خونم بود و کافی بود به چیزی یکبار نگاه کنم تا یادش بگیرم

خبب ظاهرا کار طرف صبح تموم شده بود پس همونجا با سرم یکی از مریضا الکی ور رفتم تا کار اون دختره تموم بشه به لباسش نگاه کردم شمارش 92 بود پس خوبه اگه اتاقا با توجه به عدامون بودن نزدیک هم بودیم

همینجوری داشتم برا خودم ذوق میکردم که کارش تموم شد به سمتش قدمی برداشتم که نگاهش بهم افتاد و چشاش برق زد بهش رسیدم و سلامی کردم که جوابمو داد

خوبی؟-

ممنون وای خیلی ذوق کردم سمتم اومدید از صبح که تو اسانسور دیدمتون ازتون خیلی خوشم اومد و هی دوست داشتم+ پیام پیشتون ولی میترسیدم ناراحت بشید راستش من خیلی ادم اجتماعی هستم و بدون دوست میمیرم الان که شما هستید فکر کنم دیگه تنها نمیومم

## #پارت\_26

ابرویی بالا انداختم چقدر حرف زد دلم میخواست وسطا بگم نفس بگیر بعد من در کل ادم درونگرایی بودم و تنها ارتباطم با معدود ادمای دورم بود و کلا دوست نداشتم شروع کننده ی هیچ رابطه ای من باشم حتی نباتم مثل این دختر بیهویی اومده بود تو زندگیم

بله حتما همینطوره منم اینجا خیلی تنها بودم خیلی خوشحالم از آشنایی باهات-  
شما اسمتون چیه؟

با پرسیدن سوالم رنگش پرید  
اینجا نمیتونیم اسم همدیگرو بدونیم مگه دفترچه رو نخوندی؟+

کدوم دفترچه؟

توی اتاق کشوی پیشت تلوزیونه هرچیزی که لازمه بدونی نوشته شده و میتونی با خوندنش به همه چیز مسلط بشی+

اوو ممنون پس من برم تا ناهار اونو بخونم اتاق تو شماره چنده؟-

اینم نباید بپرسم؟

اینو با شیطنت پرسیدم که ریز ریز خندید

## #پارت\_27

نه نگران نباش خب اتاقم شماره 107 موقع ناهار میبینمت فعلا+

با گفتن حرفش به طرف مریض بعدی رفت منم خودمو انداختم تو اتاقم و مشغول خوندن دفترچه شدم

خب ظاهرا باید همو با شماره های لباسمون صدا میزدیم و گفتن اسم ها ممنوع بود رفتن به اتاق همدیگه مجاز بود ولی قبل خاموشی باید برمیگشتیم و اجازه موندن نداشتیم هرروز بعد رفتن ما به اتاق میومدن و اتاق رو ضدعفونی میکردن و هرچیز به جز وسایل خود اتاق رو بر میداشتن

گوشی و ارتباط با بیرون ممنوع بود و هرکس دو هفته یکبار میتونست به خونه ای که تو همین شهر بود بره که به شدت تحت نظر بودن و کلی نگهبان به صورت نامحسوس مراقب بودن البته برای دیدن خانواده هم اجازه داشتیم ولی باید برایش مجوز میگرفتیم که اگه تایید میشد میتونستیم فرد موردنظر رو ببینیم رفت و امد هاهم با راننده های مخصوص انجام میشد

تو یه جای دفترچه درمورد یک قرارداد نوشته بود و گفته بود تا زمان مشخص شده در قرارداد پس درواقع دکتر ها با میل خودشون اینجا بودن

خب الان تقریبا جواب همه سوالامو پیدا کرده بودم مونده بود از 92 پرسم زمان قرارداد چقدره چون تا اون موقع برای کمک گرفتن ارتباط با بیرون تقریبا غیر ممکن بود

و با رسیدن زمان قرارداد احتمالا امضایی چیزی لازم داشتن که خب من نمیدونستم اون کسی که به جاش اومدم چجوری میزده شاید حتی تو پرونده عکس داشته باشه باید حواسمو جمع میکردم

## #پارت\_28

بعد از خوندن دفترچه انداختمش روی میز جلوی نشیمن و چرت کوتاه درحد ۳۰ دقیقه زدم

وقتی بیدار شدم شارژ شارژ بودم

به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه مونده به ساعت دو بود سریع بلند شدم و باعجله تو آینه خودمو نگاه کردم

دستی به لباسم کشیدم تا مرتب بشن و روپوش سفید رنگی که دیگه الان ماله من بود رو برداشتم و رفتم بیرون

دیدم همه جمع شدن تو سالن کنفرانس

رفتم کنار شماره 92 و ایستادم و پرسیدم: چه خبره؟ چرا کسی نمیره سر کار خودش؟

گفت: ظاهراً جلسه داریم؛ خانوم صوفیا با پزشک‌های ارشد دارن صحبت میکنند تا تصمیم بگیرن که جلسه کی باشه. به همون خاطر اجازه ندادن کسی فعلاً بره سر شیفتش

سری تکون دادم و به اون خانومی که اونروز داشت راهنماییم میکرد اشاره کردم و گفتم: خانوم صوفیا اونه؟

با سر تایید کرد و گفت: آره

خواستم در مورد پزشک‌های ارشد بیرسم ولی

## #پارت\_29

خانوم صوفیا شروع به سخنرانی کردند: سلام به همه پزشک‌های باتجربه این مجموعه بزرگ. بابت تاخیر در کارهای شما و تایمتون ازتون معذت خواهی میکنیم. به دلیل اینکه پزشک‌های جدیدی به مجموعه اضافه شدن؛ من از پزشک‌های ارشد خواهش کردم تا یک جلسه کوتاه معارفه قبل از روز پنجشنبه و جلسه اصلی هر هفته تشکیل بدیم. خوشبختانه هم پزشک‌های ارشد استقبال کردند و هم من. در نتیجه تصمیم بر این شد که شما ها برید و شرح‌های مریض‌هاتون رو بگیرید و سریع تر هر زمام دیگه که برای شام تشریف میاوردید برای جلسه تشریف بیارید. ساعت پنج و نیم همگی در این همین سالن کنفرانس تشریف داشته باشید. با تشکر

بعد از سخنرانی بالابلند خانوم صوفیا هم

به سمت آسانسور ها رفتند

یک نفر که مسئول آسانسور بود به ترتیب پزشک‌های هر طبقه رو صدا میزد و 5 پزشک اون طبقه میرفتند و با چک کردن شماره‌هاشون راهی آسانسور و طبقه مدنظرشون میشدند

بالاخره رسیدیم طبقه منفی نوزده

من و شماره 92 و سه تا پزشک دیگه رفتیم سمت آسانسور

مسئول آسانسور درحال چک کردن شماره‌ها و تصویر هر نفر با دستگاه بود

خانوم صوفیا هم کنارش ایستاده بود

ولی من که پزشک اینجا نبودم. چه‌ام رو چیکار کنم الان

## #پارت\_30

شماره 92 که جلوی من بود و من نفر آخر صف برای پزشک های طبقه منفی نوزده بودم

از استرس زیادی که بهم هجوم آورده بود نمیدونستم چیکار کنم

الان آگه متوجه بشن که من پزشک اینجا نیستم بلکه مریضیم که خودمو زدم جای یه پزشکی که الان روی یکی از تخت های طبقه منفی نوزده خوابیده با من چیکار میکنند؟

مرگ خودمو به چشم دیدم

میخواستم برم اعتراف کنم بگم که من پزشک اینجا نیستم من رو ببخشید فقط بزارید زنده بمونم  
باخودم گفتم زنده موندن به چه دلیلی؟ بعضی مردن ها با شرف تر از زنده بودن درضمن شاید من بتونم هم به خودم هم به نبات و هم به تمام کسانی شاید به میل خودشون ولی به زور زندگی اینجا هستند کمک کنم

ولی خب دوباره با خودم گفتم که مطمئنا این افرادی که به این وضع مخفیانه این کارها رو انجام میدادند هرکاری از دستشون بر میاد

رسید به شماره 92 با چک کردن شماره و یک دستگاهی که به چهره مینداختن تا آنالیز چهره کنه اون همه رو انجام داد و رفت

از ترس پشت کمرم لرزید

نوبت من رسید

## #پارت\_31

با ترس و لرز رفتم جلو

ولی سعی میکردم عادی رفتار کنم تا کسی شک نکنه. مخصوصا که خانوم صوفیا درست روبه‌روم ایستاده

مرده‌نگاهی به شماره پیراهنم کرد و دستگاه رو چرخوند طرفم

اسم و مشخصات یک نفر روش نوشته شده بود

به نام اولیویا آدامز، 25 ساله، پزشک  
مرده گفت: مشخصات درسته؟

نمیدونستم تایید کنم یا نه؟  
ناخودآگاه سرمو به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: بله

با خودم هر اتفاقی میخواد بیفته  
من تا اینجا داستان اومدم بقیشم میسپارم دست خودش یا به عنوان پزشک میرم بالا ولی نمیدونم چطوری؟ یا هم به عنوان  
خلافکار میگیرم و یا میکشم یا دوباره بر میگرددونم همونجا روی تخت با اون کابوس های عجیب و خوفناک

مرده خیلی خوبی گفت و دستگاه رو به روی صورتم گرفت  
دستگاه صدای عجیبی داد  
باخودم گفتم بیا فهمیدن که پزشک قلبی هستی خوبت شد؟

با صدای خانوم صوفیا به خودم اومدم

## #پارت\_32

خانوم صوفیا گفت: آقای کلارک این خانوم پزشک، جز پزشک های جدیدمون هستن و تایید چهره انجام ندادن و فقط احراز  
هویت شدن

انگاری که بخوام بال درارم انقدر خوشحال شدم

آقای کلارک گفت: خیلی خب، پس وایستید دوباره عکستون بگیرم تا از این پس به مشکل نخورید

وایستادم با همون دستگاه آنالیز گرفت به صورتم و گفت: تموم شد، بفرمایید خانوم دکتر

با دستش به سمت آسانسور اشاره کرد

رفتم سمت شماره 92 و باهم رفتیم سمت آسانسور و سوارش شدیم

هنوز تو شک اتفاقی که افتاد بودم. هنوز باورم نمیشد که بهخیر گذشت نزدیک بود لو برم و تمام  
نه تنها خودم 99 درصد مرگم حتمی بود نبات رو هن نمیتونستم نجات بدم

رسیدیم به طبقه منفی نوزده  
پباده شدیم بدون اینکه کسی با همدیگه کاری داشته باشه هرکسی به سمت مریض های خودش رفت

## #پارت\_33

نبات هم که جز مریض های من بود وقتی بالای سرش رسیدم بعض کردم  
چرا ما باید اینجا بودیم  
الان که تقریباً دو روزه من هوشیارم هرچی فکر میکنم ولی هیچی یادم نمیداد که چرا باید اینجا باشم

میترسیدم از کسی بپرسم شک بکنن  
حتی از شماره 92 هم نمیتونستم بپرسم چون فعلاً نمیتوانستم بهش اعتماد بکنم که اینجور سوال ها رو بپرسم با اینکه دختر  
خوب و مورد اعتمادی به نظر میرسد

با صدای شماره 92 از فکرهام به بیرون پرت شدم  
شماره 92 گفت: دختر خوب بجنب که باید سریع برگردیم بالا زیاد وقت نداریم

راست میگفت کلا فراموش کردم از وقتی نبات رو دیدم کلا تو فکر بودم

سریع دست به کار شدم و گزارش کار نبات و چهار تا مریض دیگه رو هم، همونجوری که دیروز از اون پزشک میانسال  
گروهمون یاد گرفته بودم انجام دادم

وقتی تموم شدم به بقیه نگاه کردم که دیدم دوتا از پزشک ها کنار سرپرست طبقه و ایستادن و شماره 92 با یکی از پزشک  
های دیگه هم دارن میرن اونجا

## #پارت\_34

منم راهی همونجا شدم.  
وقتی رسیدم همگی به هم نگاه کردیم  
همون پزشک میانسال گفت: خب پس همگی تموم شدین راه بیفتند بریم

حس میکردم سرگروه تیم پنج نفره ما یا همون طبقه نوزده باشه  
ولی خب اطلاعاتم تکمیل نبود

از طرفی با هیچکدوم بجز شماره 92 صحبت نکرده بودم حتی

سوار آسانسور شدیم و طبقه منفی یک رو زدیم

یهو برگشتم رو به همون پزشک میانسال گفتم: شما سرگروه این تیم پنج نفره ما هستید

به طرفم برگشت جوری نگام کرد که تا نوک زبونم اومد بگم که ببخشید منظوری نداشتم اشتباهی شد

یهو با یه لبخند پدروونه بهم گفت: میشه گفت بله، چون من پزشک قدیمی این تیم به حساب میام

یهو بغضم گرفت لبخندی زدم و تشکری کردم

نمیدونم بغضم از کجا بود چرا من با این مرد انقدر احساس راحتی میکردم یا حتی بهش هیچگونه احساس بدی نداشتم حتی  
وقتی که وقتی سوال رو پرسیدم نگاه کرد

دوباره از همون پزشک میانسال که شماره پیراهنش 91 بود پرسیدم: اینجا 21 طبقه هستش که مریض داره درسته؟ (با  
سر تایید کرد) برای هر طبقه هم پنج تا پزشک به عبارتی میشه 105 تا پزشک که همزمان میرن و هم زمان میان اونم با  
یه آسانسور چجوریه که آسانسور هیچوقت تو یه طبقه دیگه ایست نمیکنه یا کسی دیگه سوار نمیشه بجز ما؟؟

## #پارت\_35

با سر تایید کرد و جواب داد: حق داری وقتی اولین بار وارد اینجا میشی تعجب کنی موقعیت های اینجا یکم پیچیده‌س. فعلا  
چون مغزت قاطی نکنه در همین حد بدون که ما قبل سوار شدن اکثرا من زودتر میرم پای آسانسور که وقتمون تلف نشه و  
یه دکمه مخصوص کنار دکمه های دیگه داره اونو که فشار بدی آقای کلارک که مسئول آسانسور در طبقه منفی یک هستن  
متوجه میشن و فقط آسانسور میتونه از طبقه منفی نوزده که طبقه ماهستش به طبقه منفی یک بره حتی یا فشار دادن دکمه  
آسانسور و اگر آقای کلارک از پایین قبول نکنه ما حتی نمیتونیم سوار آسانسور شویم  
در واقع کار آقای کلارک یکم سخت و پیچیده تر از یک مسئول آسانسور هستش. متوجه شدی؟

با تعجب گفتم: بله، ولی خب یکم سخت و پیچیده‌س

گفت: حق داری گفتم که چون هنوز دومین روزت هستش که اینجا یی زمان میبره تا با اینجا کامل آشنا شی

با تموم کردن حرفش در آسانسور باز شد

،آقای کلارک با خوشرویی گفت: بفرمایید پزشکان طبقه نوزده  
برید روی صندلی های سالن کنفرانس بنشینید که به چند دقیقه دیگر جلسه شروع میشه

پزشک شماره 91 همون مرد میانسال گفت: صندلی های سالن کنفرانس شماره گذاری شدند که براساس شماره روی  
لباستون هستش

به طرف صندلی ها رفتم و شماره 93 رو پیدا کردم و نشستم

## #پارت\_36

به ترتیب اول پزشک شماره 91 همون مرد میانسال بعدش شماره 92 و بعدش من و بعد دوتا از پزشک های تیم ما نشسته  
بودند

یه چند دقیقه بود که همینجور نشسته بودیم که سنگینی نگاه یکی رو، رو خودم احساس کردم. سر بلند کردم و به دنبالش  
گشتم. یک نفر اون طرف سالن دست به سینه ایستاده بود و من رو نگاه میکرد. به شمارهش نگاه کردم شماره 100 بود

برای اینکه این کار شکسته و دیگه نگاه نکنه با سر سلامی بهش کردم و انکار که حواسش نبود هول هولکی با سر جوابی  
داد و رفت

یکی از پزشک های ارشد اومد و گفت: لطفا همه پزشک ها جمع و سر جای خودتون بنشینند. الان خانوم صوفیا میاد

با تموم شدن حرفش همه نشستن سر جای خودتون و یکم بعد خانوم صوفیا از یکی از درهایی که به سالن کنفرانس باز  
میشد اومد تو

به سمت میز کنفرانس اومد و روی یکی از صندلی های اون سر میز نشست. صندلی وسط خالی بود  
انگار که اون صندلی برای رئیس باشه

## #پارت\_37

خانوم صوفیا شروع به حرف زدن کردند: خیلی خوشحالم که تو یه روز دیگه به غیر از روز پنجشنبه کنار هم جمع شدیم. ورود پزشک های جدیدمون رو تبریک میگم  
امروز جای رئیس خالی هستش چون نتونستن تشریف بیارن و از همگی عذر خواهی کردند و به همه پزشک های جدید تبریک گفتند

پس جالی خالی واقعا جای رئیس بود

همه شروع به دست زدند کردن

خانوم صوفیا ادامه داد: ما مراسم و شام ویژه‌ای رو تدارک دیدم و به بهانه ورود پزشک های جدید امروز رو همینجا تموم میکنیم؛ پس همگی میتونید برید تو اتاق‌هاتون و استراحت کنید و یا برید سالن کتابخونه و اونجا باشین

دوباره همگی دست زدند

پس اینجا کتابخونه هم داشت

همگی از سرجاهاشون بلند شدند  
یک سری به سمت اتاق ها و یک سری به سمت یکی از درها در سالن کنفرانس رفتند

منم بلند شدم رفتم همون سمت

در رو که باز کردم یک سالن بزرگ با میز و صندلی بود دور تا دور اتاقک های شیشه‌ای با ۶ تا صندلی بود

رفتم وسط سالن مطالعه و ایستادم بالا رو نگاه کردم ۶ طبقه فقط و فقط کتاب بود

## #پارت\_38

این مکان برای منی که عاشق کتاب بودم یعنی بهشت وسط جهنم

رفتم سمت مسئول کتابخونه و پرسیدم: سلام ببخشید این کتاب هارو میتونیم ببریم تو اتاق هامون یا باید همینجا بخونیم

مسئول کتابخونه گفت: نه میتونید ببرید و تا تموم کردن کتاب پیشتون باشه

تشکری کردم و رفتم طبقه بالا  
خیلی ذوق داشتم

سریع یکی از کتاب هارو انتخاب کردم و بردم سمت مسئول کتابخونه نگاهش کرد و اسم کتاب رو یادداشت کرد

پرسید: اسمتون؟

یهو وا رفتم اسمم یادم رفته رود اسم این پزشکی که رو تخت جای من دراز کشیده بود چی بود

سریع باید میگفتم چون نباید شک میکرد

یهو یادم افتاد گفتم: اولیویا آدامز

گفت بله خانوم آدامز، بفرمایید میتونید ببرید

تشکری کردم و به سمت اتاقم راه افتادم

## #پارت\_39

داشتم به سمت اتاقم قدم برمیداشتم که توراہ شماره ۹۲ رو دیدم

با خوشرویی و لبخند بزرگی نگاهم میکرد و به سمتم میومد

سلام خوب هستید؟+

سلام ممنون شما خوبید؟ -

وای مرسی عه شماهم که اهل کتابید+

با لبخند به کتاب تو دستش نگاه کردم که نویسندش با کتاب من یکی بود

البته من عاشق این نویسندم اگه مایل باشی بریم اتاق من باهم بخونیم؟-

بریم+

باهم به سمت اتاق قدم برداشتیم با کتابای تو بگلمون شبیه دانشجو ها شده بودیم

درو باز کردم و رفتیم تو ۹۲ به سمت کاناپه رفت و خودشو پرت کرد روش

منم به سمت اشیزخونه رفتم و قهوه سازو روشن کردم بعد به سمت کابینت ها رفتم و بعد کلی گشتن یه بسته بیسکوییت پیدا کردم

یه کابینت پر تنقلات بود شکلات و بیسکوییت و

## #پارت\_40

با اومدن صدای قهوه ساز به سمتش رفتم و قهوه هارو تو فنجان ریختم بعد برا هر کدومون دوتا بیسکوییت گذاشتم و به سمت حال رفتم

دیدم ۹۲ در حال مطالعه است میزی جلوش گذاشتم و سینی رو روش گذاشتم کتابم برداشتم و کنارش نشستم که لبخندی زد

صفحه اولو باز کردم و شروع کردم خوندن انقدر میزان انرژیش بالا بود که منم حسش میکردم و وقتی کنارش بودم احساس خوبی داشتم

هنوز صفحه اول رو تموم نکرده بودم که شروع کرد

خیلی دوست دارم رئیس رو ببینم شنیدم به شدت خوشتیپ و داف+

عجب تو دیدیش؟

نه ولی اگه ببینمش هم کاریش ندارم، برا تو من دلمو دادم رفت هه+

اینو با شیطننت گفت و شروع کرد خندیدن ازش خوشم میومد بی پروا با اعتماد به نفس

عهههه کیه من میشناسمش؟

بله این آقا خوشتیپیه که شمارشم 95 عه+

ابرویی بالا انداختم  
دیدمش ولی دقت نکردم این بار یادم بنداز با دقت نگاش کنم کراش یا عشق؟

نیشش باز شد  
فعلا که اعتراف نکرده ولی من اسم بچه هامونو انتخاب کردم+

## #پارت\_41

با این حرفش پقی زدم زیر خنده خیلی بامزه بود لعنتی خوشحال 95 که همچین دختری گیرش میاد

جدی جدی تو این چند روز عاشق شدی بابا تو کی هستی\_

ما اینیم دیگه حالا فعلا درحال چیدن سناریو عم که بتونم بهش نزدیک بشم البته میخوام اون اول چراغ سبز بده+

خنده ای کردم و قهوشو دادم دستش دختر زیبایی بود با موهای بلوند و چشمای ابیش حسابی تو چشم بود

دست از تحلیلت برداشتم و قهومو سر کشیدم

برا شب چی میپوشی+

چشمم گرد شد

چه لباسی مگه همین روپوشا نیستن؟\_

نهههههه لباس متفاوت بپوشی باید امروز یجورای معارفه بین همکاراست البته ظاهرا رئیس هم میاد کاراش درست شدک+

خب لباس نداریم که\_

چرا تو کمده مگه در پشت کمد رو ندیدی؟+

بلافاصله دستمو کشید و دوبیدم سمت کمد درشو باز کرد و تک و توک روپوش هارو کنار زد به چیز دستگیره مانند پشت لباسا بود  
که دری رو به یه اتاقک کوچیک باز میکرد یه چیزی مثل مکان شخصی بود اینه و لباسای مختلف و لباس خواب و

## #پارت\_42

به سمت لباس ها رفتم کلی لباس که اکثرا شومیز شلوار با رنگای سنگین بودن و چند تا هم لباس شب خوشگل داشتن دلبری میکردن لباس ها از ساده به پر زرق و برق چیده شده بودن و فک کنم هرکدوم برای جشن خاصی در نظر گرفته شده بودن

پیش اونا به کمد کوچیک پر از کفش بود که البته اونا هم با لباس ها همخوانی داشتن

سمت راست به میز ارایش بزرگ بود که روش ادکلن های رنگارنگ از برند های معروف بود

کشور رو باز کردم که با ارزوی هر دختری مواجه شدم پر لوازم ارایش بود از برند های خاص و معروف

مثلا اون لوازم ارایشی هایی که برا هر رنگ پوستی متفاوت بود مثل کرم پودر از چند رنگ گذاشته بودن

یه طرف هم پالت سایه بزرگ با رنگ های مختلف و شیک بود

محو اتاق بودم که 92 دستمو کشید

خب وقتشه لباس انتخاب بکنی لباسا همشون مارکن البته اینبار رو نبین به سلیقه خودت نیست بعد جشن یک لیست بهمون میدن پر +  
کنیم مثل لیست خرید هر چیزی که لازمت بود اونجا بنویس

## #پارت\_43

اخه چرا باید کسی این همه سرمایه گذاری بکنه؟\_

خب ببین ما یک قرار داد بستیم که مدتی تقریبا مثل زندانیا اینجا بمونیم اونم مایی که چندین سال برای رسیدن به اینجایی که هستیم+  
زحمت کشیدیم بالاخره باید به نوعی راضی نگهه مون دارن تازه هر اخر هفته یه جشن برگزار میشه فقط برای اینکه روحیمون عوض بشه چون معتقدن هرچی شاداب تر باشیم بازدهیمون بیشتره

حرفاش منطقی بود سری به نشونه تایید تکون دادم ناخودآگاه ذوق کردم برا این جشن و به سمت کمد رفتم یه شومیز شلوار سرمه ای شیک که زیر شومیزو شلوارش چین میخورد بهم چشمک میزد برش داشتم و به سمت 92 برگشتم که با ذوق لایکی نشون داد و دويد بیرون

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از بین کفشا هم کفشای پاشنه بلند سرمه ای که روشون پاپیون سفید داشتن برداشتم

پوشیدم و به خودم نگاه کردم یه چیزی کم داشت به طرف کمد رفتم و کمر بند سرمه ای با پاپیون سفید روش رو برداشتم و بستم

خیلی خوب شده بود

## #پارت\_44

به سمت میز ارایش رفتم و شروع کردم ارایش کردم

بعد حدودا یه ربع تموم شدم سعی کردم خیلی سبک و دخترونه باشه

داشتم کارمو با خط چشم تووم میکردم که یهو یکی وارد اتاق شد از ترس واکنش دادم که نتایجش شد خط مشکی رو صورتم

با اخم برگشتم که دیدم ۹۲ پقی زد زیر خنده

سریع دوید سمتم و گند کاریشو پاک کرد بعد شروع کرد خودش ارایشم کرد

با تموم شدن کارش به خودم نگاه کردم که رسما کپ کردم

خیلی عوض شده بودم رنگ سایه ای که انتخاب کرده بود خیلی بهم میومد

رفت سراغ موهام و حالت دارشون کرد بعد با یه گیره پاپیونی بزرگ سفید کارو تموم کرد

## #پارت\_45

با ذوق به خودم نگاه کردم پریدمو محکم بغلش کردم

مرسییی خیلی خوب شددد خوب نوبت تو عه+

خنده ای کرد

چشا درویش میخوام لباس عوض کنم\_

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سراغ ایینه قدی چرخی زدم و با نیش باز برا خودم بوسی فرستادم که صدای خنده ۹۲ بلند شد

برگشتم سمتش با دیدنش چشمم برق زد خیلییی بهش میومد یه کت شلوار صورتی پوشیده بود که رنگش بی نهایت بهش میومد

خبیب فکر کنم امشب عملیات 92 به 95 انجام بشه+

با این حرفم با ذوق خندیدم برام عجیب بود احساساتش من درکل ادم احساسی نبودم

نوبت هنرنامهی منه بشین که میخوام موهاتو ببافم+

نشست و منم کل موهاتو با بافت فرانسوی جمع کردم انگار یه هد درست شده بود با موهای بلونش

## #پارت\_46

با نوق به خودش نگاه کرد و بوسی رو هوا برام فرستاد بعد نشست و شروع کرد ارایش کردن منم به سمت یکی از کمد ها که باز نشده بود رفتم

کمد پر بود از وسایل بهداشتی حوله و مسواک و انواع لوسیون ها و فیس واش و

خلاصه هر چیزی که واسه یه زندگی لوکس نیاز بود اینجا وجود داشت

درواقع تو سایر مسائل هرچقدر هم قرار بود خفت بکشیم تو این یه مورد سنگ تموم گذاشته بودن

البته اگه کلا به خانواده و دوستان وابسته نبودی اینجا بهترین مکان برای زندگی کردن بود

با صدای 92 که گفت تموم شده برگشتم سمتش

با دیدنش سوتی کشیدم جدا خیلی خوشگل شده بود و رسماً میدرخشید

خواستم به سمت در برم که

## #پارت\_47

خواستم سمت در برم که دستمو کشید

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم کشوی پایین میز ارایشو باز کرده

یه چیزی یادت نرفته؟+

با دهنی باز به سمت کشو رفتم که توش انواع اقصام زیورالات مرتب چیده شده بودن

اینا پلاننن؟\_

البته+

بعد کلی نگاه کردن و دودلی ست طلا سفید که همه چیش پاپیون بود برداشتم و با کمک 92 پوشیدم

دستبندش زنجیر ظریفی بود که وسطش پاپیون درشتی قرار داشت گوشواره هاش حسابی میدرخشید و دلبری میکرد

یه جورایی همه چیز کامل تر شد بعد دوش گرفتن با ادکلن مورد علاقم که از شانس خوبم اینجا بود با 92 از اتاق خارج شدیم

## #پارت\_48

تو راهرو غوغا بود و مردم با لباس های مختلف داشتن اینور اونور میرفتن البته شماره ها سر جاشون بودن و حتی منو 92 هم موقع بیرون اومدن رو سینمون وصل کرده بودیم

دست همو محکم گرفته بودیم که گم نشیم و با جریان جمعیت به سمت سالن قدم برمیداشتیم

سالن رو تو این چند ساعت خیلی خوب آماده کرده بودن و میز صندلی های شیکی چیده بودن

یک طرف پیست رقص بود که خالی بود فعلا و اهنگ ملایمی هم پلی کرده بودن

یک قسمت سالن سه صندلی با پشتی های بلند قرار گرفته بود و در کل میشد گفت سالن شکل سلطنتی داشت

اگه تو شرایط دیگه ای بودم فکر میکردم وارد فیلم شدم

وسط سالن هم میز بلندی بود که خوراکی ها روش بودن درست وسط میز ظرف های استیلی قرار گرفته بودن که همشون درشون بسته بود که حدس زدم غذا ها باشن

## ##پارت\_49

با توجه به شماره روی لباسمون به سمت صندلی هامون رفتیم و نشستیم که دیدم شماره 95 داره از دور میاد و یه چشمش به 92 عه و چشم دیگش به جلو پاش که زمین نخوره

البته یکی دوبار هم تا برسه به میز به مردم تنه زد

زدم به پهلوی 92

اونجارو باش محوت شده لامصب+

با نیش باز سری تکون داد که متاسف نگاش کردن

باشه حالا اینجوری نگام نکن\_

با نشستن 95 رو صندلیش که سمت راست من بود و یه نفر باهام فاصله داشت نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم رو جشن تمرکز کنم

انقدر شلوغ بود که هر از گاهی حس میکردم خوابم

یکم که گذشت

## #پارت\_50

یکم که گذشت خانم صوفیا اومد و پشت میکروفون قرار گرفت

بعد خوش آمدگویی از موم خواست که سالن رو خلوت کنیم و رو صندلی هامون جا بگیریم تا رئیس تشریف فرما بشه

بعد حرفای 92 که میگفت خیلی خوشنویه به شدت هیجان داشتم ببینمش که بفهمم رئیس این تشکیلات کیه

بعد حدودا ده دقیقه که همه نشستن و سالن ساکت شد اهنگ رو عوض کردن و نور سالن عوض شد و تقریبا تاریک تر شد

چراغ های پرنوری که روی اون سه صندلی وصل بودن حسابی روشنشون کرده بودن

یهو با بلند شدن مردم ماهم از جامون بلند شدیم که خانم صوفیا که سالن رو ترک کرده بود اول از در وارد شد

بعد اون هم یه دختر جوون اومد

و در اخر مردی با کت و شلوار رسمی سیاه رنگ اومد تو که بهش میخورد ته تهش ۳۰ سالش باشه

باورم نمیشد یعنی رئیس این بود؟ یعنی مردی به این جوونی این بازی رو راه انداخته بود؟

خیلی جذاب بود و به قول ۹۲ دافی بود برا خودش عضلاتش از زیر کت شلوار هم معلوم بود

## #پارت\_51

واقعا واژه جذاب برازندش بود ولی به نظرم اون دختر همراهش که قبل اون وارد شده بود و الان با گرفتن بازوش همراهیش میکرد نامزدش بود

هر سه به طرف صندلیا رفتن و نشستن بعد رئیس با دست اشاره کرد بشینیم

بعد نشستم دوباره نگاهم به رئیس افتاد یعنی چطوری به اینجا رسیده بود؟

خیلی جالب بود برام و عجیب البته

تو همین فکر بودم که با ضربه ای که به پهلوام خورد برگشتم سمت ۹۲ که دیدم داره چشم ابرو میاد

اینو باش تو رو خدا فکر کرده با یه نگاه عاشق شدم که اینجوری نگاهش میکنم نمیدونه که من مثل خودش با انتخاب خودم اینجا نیستم و نمیتونم مثل اون بیخیال باشم

## #پارت\_52

چشم غره ای بهش رفتم  
چه فکر کنی تو سرته؟-

هیچیبی ولی همونطور که گفتم طرفمون به شدت دافه+

خب باشه خوش بحال نامزدش-

کدوم نامزد؟ +

یعنی میگي اون دختر جوون خوشگل همراهش هیچ نسبتی باهاش نداره؟-

شونه ای به نشونه نمیدونم بالا انداخت

خم شد مثلا داشت با وسایل رو میز ور میرفت و زیر چشمی به ۹۵ نگاه کرد

فکر کنم هیز جمع تویی-

خنده ای کرد

باشه حالا نگاه پسر مو چه جذاب شده +

با لبخند بهش نگاه کردم بعد با فکری که به سرم اومد سریع از جام بلند شدم و با صدای بلند جوری که ۹۵ بشنوه (البته با هر صدایی میگفتم میشنید چون تمام هواسش پی ۹۲ بود) رو به ۹۲ گفتم عزیزم بیزحمت میشه جاتو موقتا با من عوض کنی من با آقای ۹۱ کار دارم-

البته ای گفت و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت و کمی تعجب از جاش بلند شد و با کلی عشوه تو جای من نشست که پیش ۹۵ بود

## #پارت\_53

رقم به جمعیت چشم دنبال شماره 91 بود ولی پیداش نمیکردم

سنگینی نگاهی رو، رو خودم احساس کردم  
سر چرخوندم دیدم رئیس داره نگام میکنه  
راستیش هول شدم نمیدونستم چیکار کنم

با سر سلامی بهش کردم که سرشو چرخوند اون طرف

ایشش این فکر کرده من دلباخته‌شم کور خوندی عزیز دل  
من اصلا اونی که تو فکر میکنی نیستم و برای کاری که تو ذهن کثیف تو هستش هم اینجا نیستم

من ناخواسته وارد این بازی شدم ولی نقشه کثیف من عملی میشه نه تو

با یادآوری نبات حالم گرفته شد

ولی خب نباید خودمو میبایختم  
باید قوی باشم تا بتونم یه کاری هم برای خودم هم برای نبات انجام بدم

انقدر چرخ چرخ کردم وسط سالن که یواش یواش پاهام به گز گز افتاد  
ولی خبری از شماره 91 نبود

#پارت\_54

با پیدا نکردن شماره 91 تقریبا بیخیال شدم  
در بین این همه جمعیت اونم بدون لباس فرم یکم سخت بود پیدا کردن یکی

با بیخیالی میخواستم برم سمت میز چون بالاخره هر جا هم بوده باشه میاد سرمیز

تا اینکه دوباره شماره 100 رو دیدم که داره نگام میکنه و با سر انگار منو صدا میکنه

با دست به خودم اشاره کردم یعنی که منظورتون منم؟

با سر تایید کردم

رقم سمتش که گوشه سالن به دور از چشم بقیه ایستاده بود البته خب همه سرشون به کار خودشون بود و کسی با کسی کار نداشت

وقتی بهش رسیدم گفت که منو یادتون میاد خانم

با صدای 92 به سمتش چرخیدم صدام میکرد

#پارت\_55

داشت بهم نزدیک میشد و در همون حال گفت: کجایی یه ساعته دارم دنبالت میگردم 92

چطور چی شده مگه؟ +

نمیدونم والا خانم صوفیا انگار کارت داره -

الان میام +

باشمی گفت و رفت اون طرف

منتظر به سمت شماره 100 برگشتم تا حرفش رو ادامه بده

گفت: منو بجا آوردید؟

نه، مگه قبلا با هم آشنا بودیم که الان به جا بیارمتون -

نمیدونم شاید اشتباه گرفتمتون به خاطر شباهتتون با یکی +  
میشه لطفا منو به عنوان دوست قبول کنید؟

بیخشید من الان کار دارم بعدا راجیش صحبت میکنیم -

رو برگردوندم و به سمت اون طرف سالن که خانم صوفیا بود راهی شدم

وقتی به خانم صوفیا رسیدم رو

بهبش گفتم: با من کاری داشتید؟

## #پارت\_56

خانم صوفیا گفت: من که نه ولی رئیس خواستن تمام پزشک های جدید رو از نزدیک ببینم و بهشون بابت ورودشون به این مجموعه تبریک بگم خانم آدامز ایشون آقای نوا نیکلا رئیس مجموعه هستن

بعد رو با رئیس گفت که خانم اولیویا آدامز پزشک شماره 93 پزشک جدید مجموعه

با لبخند رو به رئیس با خوش رویی و با لبخند گفتم: خوشبختم

دستمو به سمت رئیس بردم و باهانش صمیمی دست دادم

رئیس گفت: خوشبختم خانم آدامز امیدوارم اینجا بهتون خوش بگذره و خاطرات خوبی رو از خودتون از اینجا ببرید

با دلم بهش دهن کجی کردم و گفتم حتما

رو به خانم صوفیا گفتم: با من کاری ندارید؟

خانم صوفیا گفت: نه من کاری ندارم باهاتون برید به جشنتون برسید آقای رئیس شما باهانش کاری ندارید؟

رئیس گفت: نه کاری ندارم بفرمایید

با دست به سمت سالن اشاره کرد

با سر تشکری کردم و با لبخند دور شد

## #پارت\_57

میخواستم برم سمت میز خودمون که دوباره شماره 100 جلومو گرفت و گفت: امروز نمیخوام وقتتون رو بگیرم میشه لطفا فردا باهم صحبت کنیم؟

نمیدونم شاید بعد شام مشکلی نداشته باشه -

باشه فقط پس اگه مشکلی نیست فردا بعد شام لطفا با یک کاغذ و خودکار بیاین کتابخونه تا باهم صحبت کنیم +

کاغذ و خوردکار برای چی؟ -

شما فقط ساعت 12 بیاین کتابخونه متوجه میشید خودتون +

باشه ای گفتم ولی فکرم درگیر حرفی که زده بود شد  
نمیدونستم این چیکارم داره چرا باید خوردکار و کاغذ باخودم میبردم

همینجور که داشتم فکر میکردم با میزمون رسیدم  
دیدم شماره 91 اونجاست

## #پارت\_58

هوف خدارو شکر وقتی به 92 گفتم باهاتش کار دارم اونجا نبود وگرنه ضایع میشد اخه میخواستم 92 و 95 یکم پیش هم باشن تا شاید  
فرجی حاصل بشه و به هم اعتراف کنن

الکی به طرف 91 رفتم تا شک نکنن بعد رو صندلیم نشستم و به 92 چشم ابرو اومدم که یعنی چی شد

که با حالت بامزه ای چشاشو چرخوند و شونه ای بالا انداخت گه یعنی هیچی

منم بیخیال شدم بعد حدودا چند دقیقه بهمون گفتن که غذا آماده سرو شدن و میتونیم از خودمون پذیرایی بکنیم در همین حین چند تا  
خدمتکار اومدن و درهای ظروف رو برداشتن که واقعا پشمام ریخت

توی ظرف ها غذا بود اونم انواع غذاها از غذاهای دریایی گرفته تا مرغ و گوشت خوک و سوشی و

کمی برای خودم دسر و غذا کشیدم و برگشتم سمت میز که دیدم 92 داره با 95 حرف میزنه

سرش پایبین بود و داشت چیزایی که 95 میگفت رو با سر تایید میکرد و معلوم بود حسابی هیجان زدست

با دیدنشون اون مدلی حس کردم نقشم جواب داده برا همون دوباره رو صندلی 92 نشستم تا اون دوتا بتونن پیش هم باشن

## #پارت\_59

وقتی اون دوتا رو نگاه میکردم خودمم هیجان زده میشدم چه برسه به این 92 که خودش وسط اون موقعیت بود

دسرمو داشتم میخوردم که شماره 91 اومد نشست کنارم  
اونم یکم گوشت و میگو و چند تا سوشی برداشته بود

نگام کرد پرسید: سوشی دوست نداری؟

نه زیاد، ماهی پخته رو به ماهی خام ترجیح میدم +

متوجهام هر کسی سلیقه شخصی خودشو داره چه در لباس چه در طرز فکر و حتی غذا -

بیکم مکث کرد و ادامه داد

دختر منم سوشی دوست نداره؛ البته باید بگم دوست نداشت -

مناسفم +

وقتی 18 سالش تموم شد به جای اینکه بره کالج و ادامه تحصیل بده اخه درسش خیلی خوب بود رفت دنبال چیزی که نباید میرفت - از طرف به پسر معتاد شد و ایدز گرفت. هرچقدر بهش گفتم بیا ترک بدم قبول نکرد. در نهایت هم یک روز صبح رفتم برای صبحانه صدایش کنم که دیدم دیگه نفس نمیکشه اوردوز کرده بود

چه داستان غم انگیزی داشت بیچاره

وقتی داشت تعریف میکرد بغض داشت وقتی تموم شد و بهش نگاه کردم گوشه چشمش تر شده بود مطمئنا خیلی دوش داشته

از روی میز دستمالی برداشتم و به سمتش گرفتم

#پارت\_60

نگام کرد لبخندی بهش زد و دستمال گرفت و گفت: متشکرم، نمیخوام اوقات شما رو هم تلخ کنم، ولی با اینکه هیچ شباهتی از نظر چهره به دخترم نداری ولی رفتار و اخلاقتون خیلی شبیه دخترمه، از وقتی دیدمت احساس میکنم دخترم جلوی چشمه

ناراحت شدم انگار که یکی دلم رو تو مشتت بگیره و بچلونتش

بعد رو به من ادامه داد: واقعا نمیخوام ناراحتت کنم معذرت میخوام، به چیزی بگم ناراحت نمیشید؟

نه بگین +

...چهره شما بیشتر شبیه چهره آسیایی ها هستش و البته چشماتون -

چشماتون شبیه چشمهای ایرانی هاست. اخه میدونید و هم به اونجا سفر کردم و هم همسرم یک رگهش ایرانیه

متعجب با لبخند رو بهش گفتم: عجب، از همسرتون چیزی نگفتید؟

البته قصد فضولی ندارم هالا هر طور خودتون راحتید

همسرم....، سال سوم کالج بودم که برای دیدن جاهای مختلف دنیا از طرف کالج تور گذاشتند، همسرم که اسمش لیا هستش اون - موقع سال دوم بود، اونم اومد رفتیم تور، اتفاقا ایران هم رفتیم، خیلی کشور خوب و مدرنی هستش اونجا وقتی رفتیم حافظیه شیراز لیا

رو به جمع هر چیزی رو راجب حافظ توضیح داد وقتی تموم شد با تعجب رفتم سمتش گفتم تو چطور این همه اطلاعات راجب حافظ داری که جواب داد اخه مادر من ایرانی هستش و من تا ۱۵ سالگی ایران زندگی کردم

## #پارت\_61

با لذت داشتم گوش میکردم  
داستان عشق و عاشقی برام همیشه جذاب بود

شماره 91 ادامه داد: از همون تور دیدمش نه که قبلا ندیده باشمش بلکه به چشمم اومد نزدیکش شدم یواش یواش تا اینکه رسیدیم به ازدواج، سال آخر کالجش بود که لیا باردار شد اما با اون حال درس رو ادامه داد من اون موقع یک سال بود که درسم تموم شده بود و تو بیمارستان کار میکردم. از آخرین امتحان که به خونه برگشته بود منم خسته رسیدم خونه رفتم ناهار درست کنم که یهو دردش شروع شد بردمش بیمارستان و دخترمون به دنیا اومد هر قدر گفتم که بزار یه بچه دیگه بیاریم و همین یکی نباشه قبول نکرد. دخترم که اونجوری شد لیا افسردگی گرفت ولی خب الان یکم بهتره خودش رو با کار و شغلش مشغول میکنه که حواسش پرت شه الانم یه مدته رفته ایران چون مادرش برگشته ایران زندگی میکنه

داشتم دقیق دقیق گوش میکردم  
ازش پرسیدم: پس چطوری سر از اینجا درآوردی؟

لیا که رفت منم دیگه دل و دماغ هیچی رو نداشتم تا اینکه دیدم دارن یه مجموعه پزشک جمع میکنن برای مدت دوسال با خودم گفتم - لیا هم که نیست پس از فرصت استفاده کنم و برم اینجا اومدم اینجا و الانم اینجا

## #پارت\_62

پرسیدم: الان چه مدته اینجا ایید؟

الان یک سالی هست که اینجا، من جز پزشک های اول بودم که اومدم اینجا، اون موقع اینجا فقط 5 طبقه بود، ولی خب روز به - روز اضافه شد بهش تا رسید به اینی که میبینی و 21 طبقه، بین خودمون بمونه اولش فکر میکردم برای کار های خوب و آزمایشگاهی این کارها رو انجام میدن ولی بعدش متوجه شدم که کار آزمایشگاهی هست ولی کار خوبی نیست... هرچه قدر بیشتر اینجا بمونی به عمق ماجرا بیشتر پی میبری

پس پزشک 91 یه چیزهایی میدونست، باید میتونستم از زیر زبانش حرف بکشم ببینم چیا  
میدونه که میتونه کمک کنه

پس پرسیدم: مگه چه چیزهایی در مورد اینجا هستش؟

ول کن دخترم ذهنتو درگیر این مسائل نکن تو مثل من نخواه که زیاد بدونی به همون کم دونستن راضی باش و سرت تو کار خودت - باشه لذت ببر و کارتو انجام بده تا قرارداتتموم شه و بری سر زندگیت

اینجوری که همیشه به چیزی گفتید و منو به فکر بردید بگید چیه +  
من خودم از اولش حس خوبی به اینجا ندارم لطفا بگید چیا میدونید

#پارت\_63

باحرفی که زد میخکوب شدم

گفت: از من نشنیده بگیر این حرفا رو ولی به چیزی که میدونم اینکه اینا وقتی کیس های جدید میارن بهشون دارویی میزنن که گذشته یادشون بره و کیس هایی که به هوش میان و میخوان از اینجا برن اول که نمیزارن ولی در نهایت که از این جا میرن اینجا هم یادشون نیاد

البته این دارو پادزهر هم داره که جواب هم میده ولی خب جاش سیریه و کسی جز رئیس اینجا و خانم صوفیا و چند نفر انگشت شمار دیگه کسی نمیدونه

فکر میکنی من چرا اینجا من قراردادمو تمدید کردم دو سال دومی هستش که اینجا، اومدم اینجا که اطلاعات زیادی جمع کنم امیدوارم که زودتر این ماجرا تموم شه نمیدونم فعلا هدفشون از این کارا چیه ولی هر چی که هست بی ربط به مافیا نیست

واقعا ترسیده بودم ظاهرا موضوع یکم که نه خیلی پیچیده تر از این حرفا بود پس به خاطر همین من چیزی یادم نمیدم من باید اون پاد زهر ها رو پیدا کنم

مافیا؟؟ مافیا چرا؟ مافیا برای چی؟ +

دختر جان به نظرت اینجا خیلی جای خوبیه که بگیم بیمارستان یا هرجا، اینا اگه کارشون درست بود که اینجوری زیر زمین و - مخفیانه کار نمیکردن و برای لاپوشونی کاراشون ۲ طبقه اداری بانک بزنن که کسی شک نکنه، قطعا بازی اینا بازی کثیف مافیاست

مغزم داشت سوت میکشید چیا داشتم میشنیدم من

#پارت\_64

راستش منم شک کرده بودم اخه دستگاه هایی که بهشون وصله خیلی عجیب غریبن+

البته که دستگاه های عادی نیستن تا اونجایی که من سر در اوردم دارن روی این افراد آزمایش انجام میدن و همش کار یک دانشمند\_ دیوونه به اسم نیکلاسه که میشه درواقع برادر رئیسی که دیدی و درواقع رئیس ساپورت مالیش میکنه البته دانشمنده رسماً دیوونس و آزمایش هارو انجام میدن که تاثیر یه ماده روی انسان رو بدونن

چه نوع ماده ای؟+

بمب اتم رو درنظر بگیر دیدی که چه قدرتی رو به یک کشور میده اینا هم دارن نوعی میشه گفت سیگنال درست میکنن که مغز رو\_ از کار میندازه یک نوع سلاحه ولی میلیون ها بار خطرناک تر از همون بمب اتم بدون ویرانی توی کشور میتونه مردمشو از بین ببره

با این حرفش وحشت زده شدم  
یعنی همه این میلیون ها ادمی که روشون آزمایش میشه میمیرن؟+

اینو که گفتم زد زیر خنده  
نه دختر خوب این فقط یه بخش خیلی کوچیکی از اون فرکانس هاست و تاثیرش زیاد عمیق نیست\_

هوففف خیالم راحت شد

#پارت\_65

شما چطوری این همه اطلاعات دارید؟+

خب همونطور که گفتم من این دومین باریه که اومدم اینجا و خب تو این چهارسال تونستم اعتمادشونو جلب کنم و یجورایی شدم یکی\_ از مسئول های همون دستگاه ها البته یکی دوتا دوست هم پیدا کردم تازه اون اولاً که کار رو روال نیوفتاده بود نیکلاس خودش زیاد به اینجا سر میزد ولی الان شده یکی دوبار در سال

سری به نشونه تایید تکون دادم سرم سنگینی میکرد از حجم اطلاعاتی که گرفته بودم

دیگه میلی برای غذا هم نداشتم پس بیخیالش شدم با چشم دنبال 92 گشتم که دیدم پیش عشقشه و دارن یگوشه حرف میزنن به سمتشون  
رقتم

ببخشید میتونم دوستمو قرض بگیرم؟+

البته ای گفت و به سمت دیگه ای رفت منم دست 92 رو کشیدم

سیر نشدی خانم؟منو تنها گذاشتی نمیدونم چیکار کنم+

باشه حق با توعه چطوره یکم خوش بگذرونیم؟\_

## #پارت\_66

دستمو کشید به سمت میز کوچک گوشه سالن

روی میز انواع نوشیدنی ها قرار داشت من که کلا تاحالا از نزدیک ندیده بودم چه برسه تست کردن

گیلاسی که 92 به سمتم گرفت رو چنگ زدم و مزه مزه کردم یکم تلخ بود برا همین قیافم درهم شد

گفت هییی مزه نکن برو بالا 92

بیخیال خوردن شدم حالا بیا این وسط بی جنبه دربیام کلا شخصیتمو ببرم زیر سوال

دست 92 که داشت میرفت شات بعدیو پر کنه تو هوا گرفتم

قرار شد خوش بگذرونیم نه اینکه بریم هوا\_

با این حرفم خنده ای کرد و گفت اوکی

هی خدا واقعا حوصلم سر رفته بود چرا این جشن کوفتی تموم نمیشد

## #پارت\_67

تو همین فکر ا بودم که 92 دستمو کشید اهنگ تندى پلی کرده بودن و پیست حسابی شلوغ بود چراغ ها هم خاموش شدن و رقص نور روشن شد

به سمت پیست رفتیم که 92 شروع کرد با حالت خیلی بامزه ای خودشو تکون دادن انرژی این دختر تمومی نداشت

داشت میرقصید که 95 رو دید سریع رفت دست اونم کشید آورد وسط انقدر این کارارو با ادا و بامزه انجام میداد که ناخودآگاه از شوک حرفایی که 91 زده بود دراومدم و منم همراهیشون کردم

البته همراهی که چه عرض کنم بیشتر از اینکه برقصم دستمو گذاشته بودم رو دلم و میخندیدم

وسط خندیدنم هر از گاهی تکونی به خودم میدادم

بیچاره وسط و ایستاده بود و داشت خودشو تکون میداد 92 دورش میچرخید و ادای گیتار زدن درمیآورد بعد میرفت پشتش جوری 95 که نبینه دوسه تا بوس میفرستاد برآش و دوباره

انقدر خندیده بودم که اشک تو چشمام حلقه زده بود مردم با تعجب نگاهمون میکردن بعد به رقصشون ادامه میدادن

خیلی صحنه جالبی بود مایه که از شروع جشن تقریبا از جامون تگون نخورده بودیم الان داشتیم مسخره بازی درمیآوردیم

یکم بعد 92 دوید سمتم و دستامو شکل رقص تانگو گرفت و شروع کردیم به رقصیدن یهو برگشت گفت فکر نکن عاشق چشم ابروت شدما الان درنظر گرفتم تو 95 هستی+

## #پارت\_68

با این حرفش دیگه نتونستم تحمل کنم با صدای بلندی زدم زیر خنده فکر کنم قرمز شده بودم از بس خندیدم

از پیست خارج شدم و سمت میز خالی نزدیک اونجا رفتم تا اب بخورم

:از زبان نوا\*

شیرا به سمت اومد

اقای نیکلا داداشتون تماس گرفته بودن و گفتن بهتون بگم در اسرع وقت تماس بگیرید باهاشون+

سری تگون دادم و دوباره به سالن چشم دوختم بیشتر پزشک های جدید خوشحال بودن ولی قدیمی تر ها انگار پژمرده شده بودن باید یه مرخصی بهشون داده میشد

تو همین فکرها بودم که چشمم افتاد به دخترک سرمه ای پوش که چشمش خالی خالی بود و انگار فهمیدن اینکه تو سرش چیا میگذره غیر ممکن بود

وقتی اومدن برای معرفی شدن حتی بهم نگاه هم نکرد و اینش خیلی برام جالب بود و حتی وقتی دوستش پشت سر هم شات هارو میرفت بالا خیلی اروم گوشه ای ایستاد و فقط نگاهش کرد

درکل ادم سرسختی بنظر میومد و حتی در عجب بودم چطوری دوست پیدا کرده

## #پارت\_69

البته از زیباییش هم نگذریم بنظرم آسیایی بود و در حین سادگی قیافش خیلی جذاب بود و حتی با اینکه لباس هاش به شدت ساده بود حسابی تو چشم بود

وقتی رفتن تو پیست دیگه پیدا کردنش از بین اون همه ادم عملا غیر ممکن بود

یکم که گذشت با سرعت از پیست خارج شد و سمت میزی رفت اثار خنده رو صورتش بود و معلوم بود حسابی خندیده

لپاش قرمز شده بود و این زیباترش کرده بود

با کلافگی از جام بلند شدم این چرت و پرتا چی بود تو ذهن من برای اینکه بیشتر از این دیوونه نشم به سمت اتاقم رفتم تا به نیکلاس زنگ بزنم

:از زبان تپش\*

بطری اب رو برداشتم بخورم که سنگینی نگاهی رو حس کردم ولی هرچی گشتم نتونستم کسی رو پیدا کنم

بیخیال گشتم شدم و اب رو به نفس بالا کشیدم و همونجور که نشسته بودم به 92 خیره شدم که معلوم نبود 95 داره بهش چی میگه که اینجوری هیجان زدست

بنظرم خیلی بهم میومدن و کلا برای هم ساخته شده بودن

#پارت\_70

بیخیال 92 و 95 شدم خواستم یکم تنها باشن

رفتم سمت میز، شماره 91 و 94 نشسته بودن

من که با 94 زیاد صمیمی نیستم حتی باهم حرف نزدیم تا حالا در نتیجه رفتم سمت 91 و نشستم رو صندلی همین که نشستم، 91 گفت: ظاهرا خیلی خوش گذشت بهتون

آره واقعا، کاش میومدید حداقل همون گوشه کنار ها می ایستادید+

شما هنوز اول کارید گفتم که لذت ببر و فکر کن اومدی واقعا برای -

خوش گذرونیت و اصلا پا پیچ مسائل دیگه و حرف هایی که بهت گفتم نشو لطفا.... ولی خیبب با شناختی که تو این مدت کم پیدا کردم فک نکنم بیخیال بشی

همین که این حرف رو زد شماره 94 رو به 91 که مخاطبش من باشم گفت: منم فکر نکنم قبول بکنه آروم باشه. چون واقعا دختری نیست که بیخیال قضیه شه مخصوصا الان که شما آقای دکتر همه چیز رو بهش گفتید

با تعجب بهش نگاه کردم

شماره 94: وقتی داشتید حرف میزدید صداتون رو شنیدم، البته فک کنم متوجه شده باشید که من کاری با کسی ندارم

#پارت\_71

گفتم: بله چرا اینقدر شما ساکتید. در کل من اصلا صداتون رو هم نشنیده بودم تا الان

شماره 94: بله من زیاد اجتماعی نیستم مثل شما؛ البته شوخی کردم. واقعا از انرژی شما انرژی میگیرم من

شماره 91: آره واقعا، دقیقا همینه

با خنده گفتم: نه دیگه شماها هم خیلی دارید گندش میکنید. واقعا من هیچ کاری انجام نمیدم

شماره 94: همین که خودتونید و کار زیادی انجام نمیدید به دل میشینه

لبخندی زدم و تشکر کردم چون واقعا نمیدونستم چی بگم  
ولی تو چشم‌های 94 یک غمی بود که نمیشد فهمید برای چی

بلند شدم رفتم که دسر بردارم. بعد برداشتنش. بیهو شماره  
بیخیال شدم برگشتم سمت پیست دیدم دوباره نوشیدنی هارو شارژ کردن و دسر هارو آوردن بلند شدم رفتم که دسر بردارم. بعد  
برداشتنش. بیهو شماره 92 دستمو کشید و گفت: یه چیزی میگم نه نیار اصلا قبول کن و چون و چرا نزن

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده، اتفاقی افتاده، 95 چیزی گفته یا کاری کرده؟؟

شماره 92: نه بابا چی میگی تو، یه چیزی میگم از وقتی فهمیدم اصلا نمیتونم رو پام بند شم  
افرین بهت من باید خودم میفهمیدم؟ واقعا که چرا خودت نگفتی بهت

#پارت\_72

باوتعجب داشتم نگاهش میکردم. همونجور داشت یه ریز حرف میزد

زدم رو شونش ولی افاقه نکرد دوباره زدم ولی بازم هیچی به هیچی انگار اصلا متوجه نمیشد دارم صدایش میکنم

گفتم: یه لحظه امون بده ببینم چی شده اخه

شماره 92: دیگه چی میخواستی بشه. باید خودم میفهمیدم که شماره 100 داره بهت نزدیک میشه؟؟

با چشمای گرد و درشت نگاهش کردم و گفتم: چی داری میگی؟ شماره 100، نه بابا، اون جوری که تو فکر میکنی نیست باور کن

آره باورم نکردم حتما، مطمئن باش عزیزم -

چرا اخه مگه من دارم دروغ میگم، دوباره میگم باور کن چیزی نیست اصلا اون طوری که میگی نیست صددرصد +

امیدوارم اون طوری باشه وگرنه اگه اونجوری باشه خودم گیس هات رو دونه دونه میکنم. ( بعد ادای من رو در آورد) مطمئن باش -

خندیدم و با دسر تو دستم راهی یک طرف از سالن شدم که خلوت بود؛ شروع به خوردن دسر کردم. خیلی خوشمزه بود

## #پارت\_73

بعد تموم کردن دسر خانم صوفیا اومد پشت میکروفون و شروع به صحبت کرد: خب تمام عزیزانی که تازه به جمع ما پیوستند و حتی قدیمی‌ها خیلی خوشحال شدیم که امروز خیلی خوشحال شدیم که کنار هم بودیم و در ضمن از آقای رئیس هم درخواست صحبت کردیم ولی خب چون وقت خاموشی نزدیکه فکر کرد که باشه برای یه وقت دیگه سر فرصت. پس عزیزانم میتونید بعد صرف دسر یا نوشیدنی برید و آماده خواب باشید و برای فردا سر حال و پر انرژی باشید

!میخوامم برم تا یک دسر دیگه بردارم و بخورم ولی شماره 92 سر رسید: کجا کجا؟ خانوم خانوما

گفتم: میخوام برم یه دسر دیگه بردارم و بخورم خیلی خوشمزه بود و بعد برم بخوابم چون واقعا خوابم میاد

ول کن بابا بیا بریم ظاهرا جلسه داریم چون همه جمع شدن سر میز -

کیا؟؟؟ +

کل گروهمون -

ول کن تروخدا باور کن اصلا حال ندارم باید برم بخوابم +

بیا بابا بهونه نیار دیگه -

باشه فقط میام و سریع میرم هالا واقعا خسته‌ام +

باشه بیا حالا -

برم یه دسر بردارم بیام +

## #پارت\_74

رفتم سمت میزی که دسر ها بود، یه دسر برداشتم یه قاشق خوردم و اییی این از اون یکی خوشمزه بود

رفتم سمت میزی که دورش جمع شده بودند

نزدیک که شدم گفتم: چپشده و چی دارین میگید که این 92 نداشت برم من بخوابم

شماره 91: بیا دختر جان بیا که بحث داغه داغه

شماره 94: والا به نظر من که اصلا برام مهم نیست این قضیه هرچی باشه و میشه به ما هم ربطی نداره

گفتم: چپشده، یکی به منم بگید ببینم این بحث داغ چیه که این طوری ظاهرا همه به هم ریختید

شماره 94: اتفاقی نیوفتاده که برادر رئیس داره میاد اینجا البته اینم اضافه کنم که اینه که این برادر همیشه میاد به اتفاقی که اصلا به نفع هیچکس نیست میوفته

باتعجب نگاه کردم: چرا مگه چی میشه

شماره 91: ترجیح میدم سر این موضوع چیزی نگم بهت دیگه خودت چند روز دیگه متوجه میشی

خب چرا این 92 منو با یه آه و تابی کشوند اینجا که همینا رو بگید که بشنوم خب بگید چرا؟؟ +

شماره 94 نوچی کرد: واقعا اگه خودت ببینی خیلی بهتره از اینه که ما چیزی بگیم

#پارت\_75

باشه ای گفتم و بلند شدم

شماره 91 پرسید: کجا؟

شما که چیزی نمیگید تا اینکه با شما کل کل کنم برم بخوابم چون واقعا خوابم میاد +

اونا داشتن همونجور حرفای نا ربط به هم میزدن منم در اون حین دسرمو تموم کردم ولی چیزی که از حرفاشون فهمیدم این هستش که قرار نبود اتفاقات خوبی تو چند روز آینده بیوفته

دسرمو که تموم کردم، شب بخیری به همشون گفتم و خداحافظی کردم و بلند شدم برم سمت اتاقم

ولی بازم سنگینی نگاهی رو، رو خودم احساس میکردم، ولی خب انقدر خسته بودم که حال نداشتم برگردم و دنبالش بگردم، پس همونطور رفتم از در انتهای سالن گذشتم و مستقیم رفتم سمت اتاقم

میان وعدههایی که امروز دادا بودند رو برنداشته بودم اونا رو برداشتم و رفتم تو

مستقیم رفتم تو آشپزخونه و با گذاشتن وسایل میان وعده هر کدوم سر جای خودش و بعد برگشتم لباس هامو در آوردم و عوض کردم و انداختم تو لباسشویی کوچولو که تو آشپزخونه بود و شبیه مینی واش بود بشوره

خودمم رفتم سمت سرویس بهداشتی و شروع به پاک کردن این آرایش نه چندان زیاد شدم

وقتی تموم شدم احساس کردم سبکتر شدم

## #پارت\_76

لباس هارو از مینی واش در آوردم و چراغ رو خاموش کردم و خودمو پرت کردم تو تخت

اصلا نفهمیدم کی خوابم گرفت

صبح با صدای آلارم بیدار شدم

حالم بهتر بود و سر حال بود

دیروز که اومدم اصلا حال نداشتم که حموم کنم به همون خاطر خودمو سریع انداختم تو حموم و یه حموم ۵ دقیقه‌ای کردم و اومدم بیرون داشتم موهامو تو حوله میپیچیدم که دیدم هنوز نیم ساعت وقت دارم

در نتیجه تصمیم گرفتم یه دستی به سر و صورتم بکشم و یه آرایش خیلی ملیح از اونا که میکاپ نو میکاپ هستش بکنم

تموم که شدم حوله رو باز کردم و موهامو با سشوار خشک کردم و به دو طرف تقسیم کردم و فرانسوی از دو طرف بافتم

رستم بیرون لباس هامو با یک ست سیاه عوض کردم و روپوش رو پوشیدم و جلوی روپوش رو باز گذاشتم

یه آینه قدی بغل در ورودی بود که خودمو تو اون نگاه کردم خیلی خوب شده بودم پس در رو باز کردم و رستم بیرون

## #پارت\_77

همه تو سالن غذاخوری مشغول صبحانه خوردن بودن

رستم اون سمت و صبحانه رو گرفتم

صبحانه امروز یه پنیر تک نفره با دوتا نون تست و یک گردو و یک لیوان شیر بود

از دور دیدم شماره 91 و 92 و 94 و 95 دور یک میز نشستن. پس رستم همون سمت و وقتی نزدیک شدم گفتم: سلام سلاام صبح همتون بخیر

همشون جواب دادن ولی جو یکم سنگین بود؛ چراشو نمیدونستم و حوصله پرسیدن هم نداشتم پس بیخیالش شدم و صبحانه رو خوردم

تموم که شدیم هر ۵ نفرمون بلند شدیم و رفتیم بیرون منتظر که بریم سر کارمون

هیچ کدوم از ۵ همکاری که تو یک گروه بودن با هم اینجوری مثل ما صمیمی نبودن

شماره 91 که انگار از نگاهام متوجه شده بود به چی فکر میکنم گفت: همش به خاطر توعه، باور کن قبل تو ما چهار نفر بودیم و فقط یکی از دیگه هم با ما بود که رفته طبقه منفی ۶، هیچ وقت اینطوری نبودیم و هر ۵ نفرمون سر به میز ننشسته بودیم. حتی باهم حرف هم نمیزدیم

با تعجب نگاهش کردم: آخه چرا؟؟

#پارت\_78

شماره 91: بگم نمیدونم باور میکنی اصلا گروه ما انگار افسرده بود. نه گروه ما همه‌مون. ولی خب به یه تلنگری هم نیاز داشتیم. تلنگر گروه ما تو بودی و تلنگر کل جمع اومدن پزشک های جدید و جشن دیشب از دیروز تا الان روحیه همه خیلی بهتر شده

اولی انگار شماها زیاد سرحال نیستید و همه‌تون ناراحتید +

نه ما خوبیم... فقط از اتفاقاتی که ممکنه با اومدن برادر رئیس بیوفته یکم میترسیم -

چون میدونستم بپرسم چیزی نمیگه؛ به همون خاطر ترجیح دادم چیزی نپرسم اصلا

آقای کلارک مسئول آسانسور گروه پزشک های طبقه منفی نوزده رو که ما باشیم صدا کرد

هممون به سمت آسانسور راهی شدیم و بعد از سلام و صبح بخیر با آقای کلارک سوار آسانسور شدیم

وقتی آسانسور رسید. پیاده شدیم

مسئول طبقه گفت: لطفا چند لحظه صبر کنید

#پارت\_79

هممون وایستادیم

مسئول طبقه رفت سمت اون اتاقک کوچیک شیشه‌ای که یه تخت جداگونه داشت

بعد با یک جعبه برگشت

گفت: اینا داروهای جدید هستن که باید از امروز مصرف شن. طریقه مصرف هم روشن نوشته شده

شماره 94: پس بلاخره اومد

شماره 91: ظاهرا که بله ولی باید مطمئن شیم؛ امکان داره که امیدوارم اون طوری باشه که مثل اون دفعه فقط داروها رو فرستاده باشه و خودش نیومده باشه

شماره 94 و 92 و 95 همزمان گفتند: امیدواریم

اینجا داشتن راجب چی حرف میزدند؟

رو به 91 پرسیدم: میشه یکی هم موضوع رو به من بگه لطفا؟

شماره 91: دارو ها رو برادر رئیس میفرسته؛ هوقت داروی جدید میاد دو حالت داره که یا میفرسته یا خودش میاد و دارو ها رو میاره که به شخصه امیدوارم گزینه اول باشه

#پارت\_80

شماره 91 بعد از تموم کردن حرفش به طرف دارو ها رفت و گفت: دستور کارش مثل قبلی هاست و چیز خاصی نداره تو سرم زده میشه نه رگ

یه هوفی کشیدم چون به عنوان کسی که پزشک نبود و خودشو جای پزشک زده بود قطعا رگ گیری برای تزریق رو بلد نبود

هر کدوم ۵ تا دارو برداشتیم و رفتیم سمت مریض ها

همونجوری که داشتم میرفتم با خودم فکر میکردم که اینو به نبات نزدم

از شماره 91 پرسیدم: اینا از کجا مطمئنن که دارو ها رو ما واقعا به بیمارا میزنیم؟؟

شماره 91: اینا یه دستگای دارن که یه بیمارا وصله و از پایین کنترل میشه و با اون متوجه وضعیت بیمار و نوع تزریق دارو میشن تو فکر میکنی که اینا این مجموعه بزرگ رو واقعا میسپارن به ما و اینقدر به اعتماد دارن؟؟

،سری تکون دادم و رفتم سمت نبات که اولین مریضم بود که کاش نبود کلا نبود  
با اینکه دلم نمیومد و خیلی سخت بود برام ولی تزریق رو انجام دادم

## #پارت\_81

با دستای لرزون بقیه دارو هارو هم تزریق کردم و سرمشو چک کردم و بعد نوشتن گزارش وضعیتش با بغض نگاهمو ازش گرفتم و همراه با انجام دادن بقیه کار هام خودمو دلدارای دادم

تپش تو باید خیلی خیلی قوی تر از اینا باشی انقدر قوی که جلو روت خواستن به نبات صدمه ای بزنی هم خودتو لو ندی

باید اروم باشی و بعد اینکه مطمئن شدی اینجا دقیقا چه جای کوفتیه یه فکری به حال نبات بکنی

تو همین فکرها بودم که ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم ریخت با حرص پیش زدم اینجوری میخواستم اروم باشم؟

نه تنها جون نبات بلکه جون هرکسی که تو این ساختمون بود به من وابسته بود

به خودم قول دادم دیگه گریه نکنم و نبات رو مثل سایر بیمارا ها در نظر بگیرم

چشممو محکم بازو بسته کردم و مصمم به سمت تخت بعدی رفتم

با دقت کارامو انجام دادم و حدودا ساعت 11 بود که تموم شدم بقیه هم تموم شده بودن ولی امروز برخلاف روزهای قبل هرکس که تموم میشد منتظر میموند بقیه اعضای گروه هم تموم بشن و الان من آخرین نفر بودم و بقیه منتظرم بودن تا تموم بشم

## #پارت\_82

لبخندی زدم و به سمتشون رفتم چقدر خوب بود که همشون اینقدر مهربون بودن

پیش 92 ایستاده بود با رفتنم به سمتشون گفتن بریم؟ که تاییدی کردم و پنج نفری به سمت در رفتیم 95

از اسانسور دراومدیم که هرکس رفت به سمت کارش 92 و 95 هم بعد اینکه از من پرسیدن کاری دارم باهاشون یا نه به طرفی رفتن

به ساعت نگاه کردم هنوز یک ساعت تا نهار مونده بود پس تصمیم گرفتم یه دوری تو سالن ها بزنم

به سمت سالنی که دیشب توش جشن بود رفتم که دیدم کاملا جمع شده و دوباره حالت رسمی گرفته چطوری اخه به این زودی جمع کردن اصلا اون همه صندلی و میز رو چطوری تا این طبقه اروندن یعنی انبار دارن اینجا؟

عجیب بود چون واقعا اصلا هیچی اینجا مشخص نیست رفتم سمت یکی از درهای دیگه ای که تو سالن کنفرانس بود خواستم نزدیک بشم که

## #پارت\_83

به در که نزدیک شدم یک نفر سریع خودشو بهم رسوند

گفت: ببخشید خانم دکتر شما حق ورود به اتاق رو ندارید

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا اخه؟؟

من اطلاعی ندارم من فقط افرادی که با لیست به من دادن رو اونم با کارت شناسی میذارم تو این اتاق. قطعاً اسم شما تو این لیست - نیست

مگه تو اتاق چی هستش؟+

گفتم که اطلاعی ندارم -

بیخیال شدم و برگشتم برم اتاق دیدم که همه دارن میرن سمت غذاخوری پس وقت غذا شده بود.. رفتم تا منم غدامو بخورم

فکرم هنوزم درگیر حرف های 95 و 91 بود

رفتم غدام رو گرفتم امروز غذا استیک با سوپ مخصوص بود

چشم چرخوندم دیدم که گروه ما اون طرف سالن نشستن. راهی همون سمت شدم

#پارت\_84

وقتی رسیدم بدون چون و چرا و حرفی نشستم و غدام رو خوردم و وقتی خواستم بلند شم

!!شماره 94 گفت: امروز خیلی ساکتی از صبح

خب چیکار کنم وقتی شما حرف نمیزنید من چی بگم اخه نمیتونم خودم با خودم حرف بزنم که +

دیگه هیچ کس حرفی نزد بلند شدم و رفتم اتاقم هنوز یه ساعتی وقت داشتم

میان وعده ای بیرون اتاق گذاشته شده بود رو برداشتم و رفتم تو

دلم یه قهوه با کیک شکلاتی خواست

رفتم قهوه ساز رو روشن کردم و دنبال کیک شکلاتی گشتم

از شانس خوبم کیک شکلاتی رو پیدا کردم اونم چه کیک شکلاتی

قهوه رو ریختم و به کیک رفتم نشستم روبه روی تیوی. بدون روشن کردنش خیره شدم به صفحه تیره اش و قهوه مو با کیک شکلاتی خوردم

وقتی تموم شدم به ساعت نگاه کردم یک ربع وقت داشتم بلند شدم موهامو مرتب کردم و رژمو تمدید کردم و رفتم بیرون

## #پارت\_85

وقتی داشتم تو راهرو میرفتم به سمت سالن کنفرانس شماره 100 رو دیدم

بدون اینکه کسی ببینه یا بشنوه خیلی آروم گفتم: امشب ساعت ۹ یادتون نره

بعد گفتن حرفش سریع ازم دور شد و رفت

منم رفتم تو سالن کنار بقیه چهار پزشک طبقه‌مون

نوبت ما شد رفتیم بالا

گزارش نهایی امروز رو نوشتیم؛ شرایط همه بیمارها استیبل بود

اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت که شب شده و وقت تمومه و باید بریم

سریع رفتم کنار باقی و بعد با آسانسور رفتیم پایین

امروز هیچ کس حال و حوصله نداشت و همه دَمَغ بودن

بعد از اینکه آسانسور رسید

بلافاصله هر ۵ نفرمون رفتیم برای شام

من اصلا میلی نداشتم ولی خب برای اینکه وقت بگذاره مجبور بودم برم تا ذهنم رو بیخودی درگیر مسائل دیگه نکنم

بیشتر با غدام بازی بازی کردم تا خوردنش

## #پارت\_86

وقتی همه تموم شدن؛ هممون بلند شدیم

همه به سمت اتاق هاشون رفتن؛ شماره 92 هم با 95 رفت. خب بهترم بود البته چون شماره 92 پا پیچ نمیشد

رفتم تو اتاق رپوش رو درآوردم و لباس سنتی که صبح تنم کرده بودم رو مرتب کردم و با همونا به اضافه یک خودکار و کاغذ و کتابی که اون روز از کتابخونه گرفته بودم رو برداشتم تا خیلی مشکوک نباشم و کسی شک نکنه

رفتم بیرون

افراد کمی بیرون بودن. رفتم سمت کتابخونه. چشم چرخوندن شماره 100 رو ندیدم

به ساعت نگاه کردم حق داشت هنوز بیست دقیقه مونده بود به قرارمون و من زودتر اومده بودم

البته بهتر اینجوری کسی هم شک نمیکنه

به سرپرست کتابخونه سلامی دادم و رفتم سمت یکی از میزها که تقریبا خلوت و یک نفر اون سر میز نشسته بود منم این سر نشستم

کتاب رو از روزی که گرفته بودم فقط صفحه شو تونسته بودم بخونم شروع کردم به خوندن ادامه کتاب

غرق خوندن بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست

میخواستم نگاه کنم که به برگ کاغذ رو هل داد سمتم از روی میز و با انگشت اشارهش دوباره زد به کاغذ

#پارت\_87

کاغذ رو کشیدم سمتم

روش نوشته شده که حالتون خوبه؟؟ اصلا نترسید و نگران نباشید... من برای نجات شما اینجا هستم

با تعجب سر بلند کردم شماره 100 بود

!!این چی میگفت من چه احتیاجی به نجات این دارم

اصلا من چطوری میتونم بهش اعتماد کنم؟

رو همون کاغذ به گوشهش کوچولو نوشتم: چرا باید شما منو نجات بدین؟؟

کاغذ رو به سمتش هل دادم

کاغذ رو برداشت و خوند و به چیزی نوشت

و هل داد سمتم. کاغذ رو برداشتم روش نوشته شده بود: واقعا منو به جا نیاوردید؟؟

روش بدون فکر کردن نوشتم: چرا باید من شمارو بشناسم؟؟

کاغذ رو به سمتش دوباره هل دادم برداشت و خوند

چیزی نوشت و هل داد

کاغذ رو برداشتم و خوندم

نوشته بود: باید جدی راجب این قضیه حرف بزنیم ظاهراً  
فکر کنم شما مریض بودید اینجا و پزشک واقعی نیستید

مو به تنم سیخ شد انگار به سطل آب یخ ریختن روم

ترسیدم  
یعنی لو رفته بودم؟؟

## #پارت\_88

ترسم رو که دید کاغذ رو سریع کشید سمتش و روش نوشت به چیزایی نوشت... احساس میکنم تهدید باشه چون بالاخره شماره 100  
اولین نفری که فهمیده من اینجا پزشک نیستم و حتی فهمیده که من مریض اینجا بودم

کاغذ رو هل داد سمتم... با دست های لرزون کاغذ رو برداشتم

نوشته بود: نگران نباشید و نترسید؛ گفتم که من برای کمک شما انجام  
من اصلاً ضرری برای شما ندارم

مناسفانه شما منو به جا نمیارین. آگه به جا میاوردی کارمون خیلی راحت تر بود

برای اولین بار تو این حرف زدناى روی کاغذ سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم

با چشم هاش و لبخندش که میخواست بهم اطمینان بده

نمیدونم چرا ولی میخواستم بهش اعتماد کنم

رو کاغذ نوشتم: شما کی هستید که من به جا نمیارم... مگه قبلاً همدیگر رو میشناسیم

کاغذ رو هل دادم سمتش. یک چیزایی نوشت و دوباره هل داد بهم

برش داشتم روش نوشته که: بله، همدیگر رو میشناسیم ولی نمیدونم چقدر از ماجراهای اینجا با خبرید... ولی وقتی شما مریض بودید  
براتون یه دارویی زده شده که شما هیچی یادتون نمیاد و الان که خودتون رو جای پزشک زدید و کسی نمیدونه هیچی از گذشته یادتون  
نمیاد... درسته؟؟

الان باید ما یه کار یا نقشه‌ای بسازیم تا بتونیم گذشته شما رو یادتون بیاریم حداقل؛ این کمترین کاریه الان میتونیم بکنیم و البته خیلی  
پرریسک

رو کاغذ نوشتم: یعنی پیدا کردن پادزهر راحت هستش؟؟ آخه مگه اینجا همه چی محرمانه نیست؟؟

کاغذ رو به سمتش هل دادم

## #پارت\_89

کاغذ رو برش داشت و خورد و یه چیز هایی دوباره نوشت. کاغذ رو به سمت هل داد

اینجا محرمانه‌س ولی خب من عضو جدید این جا نیستم که خیلی چیزها رو ندونم  
وقتی فهمیدم شما اینجایید قرار بر این شد همون جوری که بیهوشید منتقل بشید ولی... خب وقتی فهمیدم که خودتون رو جای پزشک  
زدید قرار شد باهاتون حرف بزنم  
نگران نباشید. شما فقط خونسردی خودتون رو حفظ کنید، باقی کار ها با من هستش وقتی همه چی اوکی شد بهتون خبر میدم

وقتی خوندم کاغذ رو دوباره کشید سمت خودش و یه چیزهای دیگه نوشت

کاغذ رو هل داد سمت

برش داشتم و خوندمش، نوشته بود: در ضمن هر موقعی نیاز باشه همدیگر رو ببینیم؛ وعده میان وعده‌ای که بهتون میدن و میذارن  
جلوی در اتاقتون من یه شکلات قرمز رنگ تاکید میکنم شکلات قرمز رنگ میذارم  
هر وقت اون شکلات رو دیدید بعد شام ساعت ۹ همینجا تو کتابخونه و همین صندلی قرارمونه

وقتی خوندم سر بلند کردم برای اولین بار حرف زد و گفت: اوکی بود و متوجه شدید

منم گفتم: بله متوجه شدم

بلند شدم و بدون جلب توجه بدون بر داشتن کاغذ راهی در خروجی کتابخونه شدم  
حتما خودس میدونست با کاغذ چیکار کنه

## #پارت\_90

وقتی رسیدم وسط سالن کنفرانس از پشت خودشو بهم رسوند و خیلی آروم گفت: نگران کاغذ هم نباشید من میسوزونمش

با سر تایید کردم و مستقیم رفتم سمت اتاقم و در رو باز کردم

اولین چیزی تو اتاق توجهمو جلب کرد ساعت بود

ساعت ده و نیم رو نشون میداد

من از ساعت ۹ کتابخونه بودم

انقدر خسته بودم که همونو مستقیم رفتم تو تخت و خوابیدم

صبح عوض صدای ملایمی که هرروز بیدارمون میکرد یه صدای اژیر ماندی بلند شده بود

صداش انقدر مزخرف بود که بعد اینکه با وحشت بیدار شدم دستامو رو گوشام فشار دادمو گوشه ی تخت جمع شدم تو خودم

صداش تمومی نداشت همونجوری گوشامو گرفته بودم که حس کردم همراه با صدای اژیر صدای درزدن میاد

به سمتش رفتم و بازش کردم کل گروه جمع شده بودن پشت در اونا هم رنگشون پریده بود و وضع بهتری نداشتن

## #پارت\_91

صدای اژیر هنوز میومد حتما موضوع مهمی بود که همشون باهم اومده بودن پس راهو باز کردم تا بیان تو

بعد اینکه همه اومدن درو بستم و به سمتشون برگشتم

صدا یجوری بود انگار تو گوشم هدفون گذاشته بودم و صداش تو بیشترین مقدار بود

دیگه رسما سرگیجه گرفته بودم که یهو قطع شد

فکر کنم قطع شدنش یه 10 دقیقه ای طول کشید

به طرفشون برگشتم

چی شده؟+

:شماره 91 گفت

فکر کنم چیزی که ازش میترسیدیم اتفاق افتاد متاسفانه نیکولاس اینجاست

:بعد تموم شدن حرفش بقیه به نشونه تایید سرشون رو تکون دادن و 92 ادامه داد

خب ببین جون رئیس به جون داداشش بنده و رسما تنها کسی که بهش اهمیت میده اونه و از شانس بیرخت ما این نیکلاسه خیلی ادم\_

مستبدیه و وقتی میاد اینجا یجورایی حکومت نظامی میشه

:ادامه داد 95

به همه چیز سر میزنه و کافیه یک اشتباه کوچیک توی نظم ایجاد بشه اون وقته که خون به پا میکنه رئیس هم هرچی که بگه رو با

چشم بسته قبول میکنه

## #پارت\_92

به راحتی میتونه ترتیب شماره ها یا اتاق هارو عوض کنه و حتی آگه بویی بیره که ما باهم اخت گرفتیم و اوکی شدیم یکاری میکنه که کلا تو یک طبقه نباشیم

ادامه داد 91

و 95 اصلا نباید نزدیک هم بشید و کلا خیلی سرد با هم برخورد بکنید ما هم بدون نگاه کردن به هم میریم و میام و حتی آگه 92 کسی رو تحقیر کرد هم نباید از هم طرفداری بکنیم باشه؟

سری به نشونه تایید تکون دادیم

خب حالا هرگی بره اتاق خودش قبل اینکه دیر بشه\_

بعد گفتن این حرف سریع از اتاق من خارج شدن

که اینطور پس رئیس به یکی اهمیت میده آخه توی جشن حتی به دختری که همراهش بود نیم نگاهی هم نمینداخت

خب این میتونست یک نقطه ضعف باشه

به سمت کمدر فتم و ساده ترین لباس رو پوشیدم که جلب توجه نکنم بیخیال ارایش شدم و موهام کیپ بالا سرم بستم

روپوشمو چک کردم کاملاً تمیز باشه پوشیدمش و بعد زدن شمارم روی لباس و کمی عطر به سمت بیرون رفتم

## #پارت\_93

به سمت اسانسور رفتم و بعد صبح بخیر گفتن به آقای کلارک به طبقه من رفتم

هرکس به سمت بیمار خودش رفت و با دقت تر از همیشه شروع به کار کردیم انقدر استرس داشتیم که دستام یخ زده بود بقیه هم دست کمی از من نداشتن و 92 حتی دستاش میلرزید

نکنه از حرکاتم بفهمه تازه کارم

تو همین فکرها بودم که صدای داد مردی از بیرون اومد نامفهوم حرف میزد و معلوم بود عصبیه

حدس اینکه نیکلاس باشه سخت نبود چشمامو محکم بستم

نفس عمیقی کشیدم من باید اروم باشم نباید خودمو بیازم

مریض اول تموم شد به سمت بعدی رفتم که تو همین حین در باز شد و مردی وارد شد که آگه رنگ چشماش فرق نمیکرد میگفتم خود  
رئسه

خیلییی به هم شبیه بودن ولی توی جذابیت نوا جلوتر بود اون چشماش ابی بود ولی نیکلاس قهوه ای

سکوت اتاق وحشتناک بود با قدم های محکم به سمتون اومد و بادقت بهمون نگاه میکرد

نمیدونم چرا ارامش خاصی پیدا کرده بودم و نرمال کارمو انجام میدادم سری تکون داد و از کنارم گذشت خب انگار من از تسش  
قبول شده بودم نفس عمیقی کشیدم و به ادامه کارم پرداختم

#### #پارت\_94

به سمت 91 رفت و اونو زیر نظر گرفت بیچاره معلوم بود استرس داره ولی به روی خودش نمیاوردکارهای بیمار رو کرد و  
گزارشش رو نوشت

بعد تموم شدنش نیکلاس دستشو به سمتش دراز کرد به معنی اینکه بدش به من

با تعجب نگاهش کرد ولی خیلی سریع نگاهش دزدید و تخته شاسی رو به دستش داد 91

تو همین حین 92 داشت زیرچشمی و با نگرانی نگاهشون میکرد

که 91 چشماشو به نشونه اطمینان باز و بسته کرد

نیکلاس بعد چند دقیقه دوباره سری تکون داد و تخته رو برگردوند به 91

خب انگار اون هم از تست قبول شد

نیکلاس حرکت کرد 91 هم مثل من نفسی کشید و به 92 لبخندی تحویل داد بعد با راحتی به بقیه بیمار هاش رسید

#### #پارت\_95

نیکلاس اینبار به طرف 92 رفت که بدجور استرس داشت و قشنگ اینو میشد فهمید دستاش میلرزیدن و رنگش پریده بود

با چشمای ریز شده بهش نگاه میکرد

که با این حالتش بیشتر ترسیده بود سرنگو خواست برداره که از دستش افتاد 92

با این اتفاق نیکلاس چنان عربده ای زد که چهارستون اتاق لرزید

احمققق دست و پا چلفتیی مگه چلاقیی -

با این دانش 92 محکم چشماشو بست و بلافاصله قطره اشکی از چشماش ریخت

بب..ببخ..ببخشید اقا+

دوباره داد زد

خفه شو بی دست و پا معلوم نیست از کدوم خراب شده ای برداشتن اوردنت اینجا یه سرنگ دست گرفتنو بلد نیستی\_

با رفتاراش قیافه 91 قرمز شده بود و دستشو حسابی مشت کرده بود انقدر که رنگ دستش به سفیدی میزد

ماهه حسابی عصبی بودیم مرتیکه فکر کرده بود کیه

#پارت\_96

که با صدای نیکلاس رسماً روبه بیهوشی بود با صورتی پر از اشک خم شد سرنگو برداره که نیکلاس به خشم ضربه ای به 92 سرنگ زد که گوشه کفشش به انگشت کوچیکه ی 92 خورد هینی کشیدم

از درد جیغی کشید 91 میخواست بیاد جلو که 94 سریع دستشو کشید 92

ولی من دیگه نتونستم تحمل کنم

جیغ زد

هی اقا حواست هست چیکار میکنی ما نوکرت نیستیم ها باهاتون قرارداد بستیم الان نباید مثل حیوون باهامون رفتار بکنید+

با چشمای قرمز و ریز شده به طرفم برگشت که حس کردم بقیه گروه برام تو دلشون فاتحه خوندن

هم با تعجب وحشت و گریه نگاهم میکرد انگار روح دیده 92

نیکلاس با صدای ترسناکی گفت

وگرنه چیکار میکنی؟

عجب آدمی بود واقعا دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم مثل خودش داد زد

وگرنه همین ساختمون رو رو سرت خراب میکنم مرتیکه فکر کردی کی هستی همینجوری صداتو انداختی پس کلت اصلاً خودت - از کدوم جهنم دره‌ای اومدی به ما که هرکدوممون متخصصیم و کلی درس خوندم امرو نهی میکنی و ایراد میگیری ازمون؟

#پارت\_97

دیگه رسماً حس میکردم توی چشماش لخته خون میبینم دستمو گرفت و به طرف در کشید که با این کارش 92 هینی از ترس کشید

هی ولم کن خودم میام+

با این حرفم با شدت دستمو کشید بعد ول کرد که رسماً نزدیک بود زمین بخورم دستم قرمز شده بود مرتیکه وحشی اسانسور باز شد که دیدم سرپرست طبقه با ناراحتی و نگرانی نگاهم میکنه سری به نشونه هیچی نیست تکون دادم و پیش اون برج زهرمار ایستادم که داشت با چشمش برام خط و نشون میکشید

بیخیال به جلو خیره بودم که اسانسور رسید و آقای کلارک جلوی در ورودی آسانسور بود با تعجب به من و نیکلاس نگاه کرد سری تکون دادم یعنی که چیزی نیست... البته خب آگه چیزی هم بود چیزی نمیتونست بگه

پپاده شد که دنبالش راه افتادم. هرکسی که تو این طبقه و سالن کنفرانس بودن با تعجب و با حالت عجیبی به ما نگاه میکردن انگار که دارم میرم سر چوب دار

به طرف اتاقی رفت و بدون در زدن درشو باز کرد

## #پارت\_98

نوا\*

با باز شدن یهوپی در متعجب سرمو بالا اوردم که دیدم نیکلاس با چشمایی که خون ازشون چکه میکرد اومد تو

یا خدا باز چی شده این فکر کنم سومین باریه که از صبح اومده تو اتاقم و هر بار یکی از این دکترای بدبخت رو کشیده اینجا حالا یا کارشونو درست انجام ندادن یا یجور دیگه عصبیش کردن

کلا برخلاف من که ادم خون سردی بودم نیکلاس به شدت خشن بود و این بخاطر سالهایی بودکه با بابا گذرونده بود

اون کلا 14 سالش بود که بابا وارد بازی کثیفش کرد و هرروز شاهد کارهای وحشتناکش بود

بخاطر همین به شدت ضربه روحی دیده بود و با وجود خشمی که داشت مثل پسر بچه ای بود که باید ازش محافظت میشد

برای همین پیشنهاد تاسیس اینجارو بهش دادم که همیشه جلو روم باشه و بتونم مواظبش باشم

## #پارت\_99

نیکلاس که کامل اومد تو یکی هم از پشتش وارد شد

اینکه همون دختر اسپایبه همونی که از پزشکای جدید بود و شب جشن هی حواسمو پرت میکرد

یعنی چیکار کرده بود؟

اون شب که خیلی ادم ارومی به نظر میرسید پس فکر نکنم دعوا کرده باشه احتمالا کاری رو اشتباه انجام داده

با خونسردی به سمت نیکلاس و دختره برگشتم  
چی شده؟!+

نیکلاس که عصبی بود با حرص گفت  
هیچی آقای رئیس... من گفته بودم دوسه تا ادم تاکید میکنم ادم استخدام کنید اینجا کار بکنن\_

با این حرفش دختره جوش آورد و من تو این فکر بودم قیافش وقتی اخم میکنه خوشگلتر میشه  
آقای محترم درست حرف بزنین این چه وضعیه!+

نیکلاس برگشت جوابشو بده که با صدای بلندی گفتم  
یه لحظه هردوتون ساکت باشید.. خانم میشه بگید چی شده-

#پارت\_100

تپش\*

با این حرفش انگار امیدوارتر شدم پس سعی کردم بدون اینکه صدام از حرص بلرزه حرف بزنم

آقای رئیس من نمیدونم برادرتون چیکار کردن که همه از شون وحشت دارن صبح که ایشون اومدن طبقه ما هممون ترسیده بودیم و با+  
وضعی که صبح بیدارمون کرده بودید کلا حال خوبی نداشتیم و کمی تمرکزمون پایین بود

تا اینجا گفتم ایستادم نفسی بگیرم دیدم رئیس سرشو تگون داد یعنی ادامه بده

یکی از پزشک ها که دختر نسبتا کم سنی هستش خواست سرنگو برداره که برادرتون انقدر وحشتناک نگاهش میکرد که دستش+  
لرزید و سرنگ افتاد ایشون هم کم لطفی نکردن و سرش داد کشیدن بعد که دختره خم شد سرنگو برداره با پاشون ضربه ای زدن به  
سرنگ که خورد به انگشت کوچیک اون دختر و فکر کنم حتی انگشتش شکسته باشه

نوا ابرویی بالا انداخت  
خب این چه ربطی به شما داره؟\_

نیکلاس که تا اون موقع ساکت گوشه ای بود و به شدت اخم کرده بود اومد جلو تر  
هیچی این خانم نمیدونم چی اون دخترس که جوش آورد و هرچی که میتونست بار من کرد-

ادامه رمان در کانال تلگرامی و روبیکا به آیدی

@roman\_mylife